

جنگ سحر

با آثاری از:

احمد شاملو - منوچهر هزارخانی - باقر مؤمنی - علی اکبر اکبری -
سیاوش کسرائی - محمدرضا شفیعی کدکنی - سعید سلطانپور - رضا
مقصودی - فریدون تنکابنی - احمد محمود - اصغر الهی - نسیم
خاکسار - محمدرضا فشاہی - رایا نوزادیان - بابک رستگار -
رضا سیدحسینی

ولادیمیر مایاکوفسکی - ناظم حکمت - پابلو نرودا - ٹئوپولد سدار سنګور
ژیری ولکر - بلا مادی میترووا

شماره ثبت کتابخانه ملی
۳۷/۶/۷
۲۱۸۳

02197



کتابخانہ قومی ہند

جنگِ سحر

با آثاری از:

احمد شاملو - منوچہر ہزار خانی - باقر مؤمنی - علی اکبر اکبری -
سیاوش کسرائی - محمدرضا شفیعی کدکنی - سعید سلطانپور - رضا
مقصدی - فریدون تنکا بنی - احمد محمود - اصغر الہی - نسیم
خاکسار - محمدرضا فشاہی - رایا نوزادیان - بابک رستگار -
رضا سید حسینی

ولادیمیر مایاکوفسکی - ناظم حکمت - پابلو نرودا - لئوپولڈ سدرسنگور
ژیری ولکر - بلاگادیمیترووا

مقاله

احمد شاملو

۶ خاش، «تابوئی» در پایتخت عطش

منوچهر هزارخانی

یادداشت‌هایی درباره خصوصیات يك

۱۶ فرهنگ دلال

باقر مؤمنی

۳۱ «میرزا» ی علوی

علی اکبر اکبری

شرکت‌های تجاری و مساله عرضه سهام

۵۱ به مردم

۷۳ فرهنگ بویا و فرهنگ مومیایی شده

شعر

سیاوش کسرائی

۹۰ باران نمی‌تواند

محمدرضا شفیعی کدکنی

۹۳ زانسوی خواب مرداب

- ۹۴ اگر از خواب برآید بیمار
- ۹۹ مرثیه‌ای برای گلگونه‌های کوچک
- ۱۰۵ شعر بی نام
- رضا مقصدی
- ۱۰۸ گل چه تقصیری دارد، آی...
- ولادیمیر مایاکوفسکی
- رایا نوزادیان-محمدرضا فشاهی
- ۱۱۰ پل بروکلین
- ناظم حکمت
- حسن بایرامی
- ۱۱۷ شاید من
- ۱۱۸ آن که می‌رود
- پابلو نرودا
- بابک رستگار
- ۱۲۰ یک مرثیه
- لئوپولدسدارسنگور
- رضاسید حسینی
- ۱۲۵ تو کو-والی
- ژیری ولکر
- رضا سید حسینی
- ۱۲۹ نوازندگان بیمار

بلا گادیمیترووا
رضا سید حسینی

۱۳۰

تازگی

۱۳۰

تغییر

قصہ

فریدون تنکابنی

۱۳۲

واپسین شب آرش

احمد محمود

۱۳۷

آنروز

اصغر الہی

۱۴۶

جشن روز عاشورا

نسیم خاکسار

۱۶۰

قرل

مقاله

خاش ،

«تابو» ئى در پايتخت عطش !

گفت وگو با خانم خبرنگاری که آمده بود در باب ازدواج
نظر مرا پرسد به بحث دربارهٔ سنت ها کشیده شد و مرا به یاد سفری
انداخت که چند سال پیش به خاش کرده بودم . شهر کی دور افتاد .
و نامسکون در استان غم انگیز بلوچستان ، میان زاهدان و ایرانشهر .
ظاهر آخاش ، تانخستین سال های قرن شمسی جاری چیزی به
جز يك قلعه كوچك نبود ، در کنار باغی با چند درخت توت ، و یونجه زاری
که خوراك دواب سربازان را تأمین میکرد . پادگانی كوچك بود در دل
جلگه های جنوبی تفتان - آتشفشان نیمه خاموشی که راست به خشمی
فروخورده می ماند . اما در اواسط نخستین دههٔ این قرن که دولت

به سرکوبی خان‌های نامطیع بلوچ پرداخت ، استقرار قدرت رادر این منطقه به وجود پادگان بزرگ و نیرومندی نیاز افتاد و خاش ناگهان بر محور قلعه تنید و به خود تپید و گسترده شد . سرپناه‌های معدود سربازی چون وردی مکرر شد و رج در رج در ضلع شمالی «باغ» صف کشید . افسران و کارمندان دفتری پادگان به خاش سرازیر شدند و پیش از آنکه زن و پیوندان را به نزد خود خوانند شتابان خانه‌هایی از خشت و گل بر آوردند . بلوچان بسیار که کار گل را امیدی در نومیدی یافته بودند سیاه چادرها را گرد شهر برافراشتند و فروشندگان مصالح ساختمانی که بازاری گرم یافته بودند به داد و ستد آمدند . خواربار فروشان نیز به خاش هجوم آوردند و ما که کودکان افسران ارتش بودیم در کودکان آنان به تفرعن نگاه کردیم . باری نخست خیابانی چون قارچ روئید ، که نامش از پیش معلوم بود . و آنگاه خیابان‌های دیگری در جهات متقاطع . بنایان خراسانی بودند که بر سر دیوارها صدا به صدا در می‌افکندند و عمله‌های بلوچ ، که خشت و نیمه بالا می‌انداختند . و بادگیرها بود که به شهر برهوت محله ، شناخت ابزار می‌داد ، و چون بر می‌آمد نشانه آن بود که کار بنائی خانه‌ئی دیگر به آخر رسیده است .

طبقات مشخص بود . همچون آشی که هنوز در هم نجوشیده باشد :

خانواده افسران گل‌های سرسبد جامعه کوچکی بودند که بود خود را بدهکار ایشان می‌دانست . و حمام یگانه‌ئی که بر آمده ، روزی

از هفته راقرق ایشان بود . و ما پسرکان در این حمام بود که نخستین اختلافات چشمگیر خود و جنس مخالف را تجربه بصری کردیم . سلمانی و بیمارستان و مدرسه به وجود آمد ، و نیاز رابطه با دنیای خارج ، مادر زاینده پست و تلگراف و تلفونخانه شد . کارآبادانی و مسکن ، پیش از هر چیز پای دفتر ثبت اسناد را به شهر رو دررشد کشید ، که چشمگیرترین اقدامش بالا کشیدن خانه‌ئی بود که پدر من برای مسکن زن و پیوندش ساخته پس از تغییر مأموریت به اداره ثبت خاش اجاره داده بود !

و ادارات دیگر . و تأسیسات دیگر . . . و درست زیر چشمان من که در آن هنگام کودک پنج ساله کمروئی بودم شهری تمام و کامل به وجود می‌آمد که نبضش باشتابی سرسامی می‌کوبید ، اجزایش شکل می‌گرفت و سرعت رشدش حیرت بر می‌انگیخت . حتی در آن سوی شهر محله‌ئی به وجود آمده بود با آلونک‌های توسری خورده و پنجره‌های کور . که حالتی سخت مرموز داشت و گاه فریاد توهین شده زنی که مردش به تجربه زنان سیاه چرده بلوچ رفته بود گوشه پرده‌ئی از رمز و راز غم انگیز این محله کوچک به کنار می‌زد .



س ی سال بعد ، یک شرکت ایتالیائی که پیمانکار عمران بلوچستان شده بود به من پیشنهاد کرد از منطقه عمل و اقدامات عمرانیش فیلم مستندی بسازم . اولین چیز جالب در این پیشنهاد ،

همین بود که پس از سی سال می توانستم خاش را ببینم . خاش ،
و بسم را که بسیار دوست می دارم و خاطره اش حسرتی مداوم
است :

در زاهدان که از هواپیما پیاده شدیم ، گفتند برای سرعت
در کار هلیکوپتری به اختیار ما گذاشته می شود . چرا که می باید
سراسر منطقه را طی می کردیم . گوا این که عمران منطقه چیزی نبود
جز تجربه ثنی در آبیاری (در حدود بمپور) و چاهی عمیق درخاش
(که سرش را پوشانده بودند ، و چون سبیش را پرسیدیم گفتند به
دلایل محرمانه !) - به هر حال ، نخستین کارمان پروازی مشتاقانه
به خاش بود . با ماریو آلبرتی (کارگردان) و کاس تنی (خلبان)
که جوانی بود بسیار کتابخوانده نجیب و پر بار و . . . : پر حرف !
به خاش که رسیدیم ، پیش از نشستن ، روی شهر گشتی زدیم .
از «توت - یونجه زار» (که به «باغ دولتی» معروف بود و من
نخستین کتک جانانه عمرم را به خاطر درخت شاتوت آن خورده
بودم که لذت لمسش باعث شده بود پیرهن سلک نازهام را به صورت
جل دوالجناح در آرم) اثری به چشم نمی خورد . و شهر ، از آن
بالا به صورت دستمال یزدی خاکی رنگی جلوه می کرد که چار
خانه های یکدستش لکه های سبزی را محاصره کرده باشد : باغچه -
هائی که طی سال ها ، بوته های پر طاقت کوچک و جارو - بی هدایت
دستی - آزادانه در آن زاد و ولد کرده بود . اما سراسر شهر به خانه
واحده می مانست که ساکنانش به سفری ناگهانی رفته باشند . اگر

چیزی در کوچه‌هایش می‌جنبید ، سگی بود که غرش ماشین پرنده و حشش داده بود . در منطقه مسطحی کنار ایستگاه هواشناسی به زمین نشستم . (انبار سوخت شرکت آنجا بود ، و در صد قدم فاصله پایگاه مهندسان و کارمندان ایتالیایی) . و در شهر ، پیاده به راه افتادیم :

جز در نوار غربی شهر که چند خانواری در آن زندگی می‌کردند (و همه به صدای هلیکوپتر از خانه‌ها بیرون ریخته بودند) و این سو و آن سوی دروازه زاهدان که فروشگاه‌های و میخانه‌ئی بود و کسانی این جا و آن جا می‌گذشتند ، دیگر در همه شهر آثار حیاتی نبود . تنها در یکی از کوچه‌های شرقی خیابان بزرگ ، چرا . - تابلو « شهرداری » آن جا بود و خانه شهردار هم . و ده‌ئی که معلوم نبود چه می‌فروشد و به که می‌فروشد .

خانه‌های خیابان دیگر و کوچه‌های دیگر - در گشوده یا در باز - همه خالی و نامسکون بود . و کوچه‌ها را خاکی گرفته بود که گاه تالب دیوارچه‌های کوتاه بالامی آمد . خاکی که از مشخصات سیستان و بلوچستان است و آبادی‌ها را فاتحانه به قلمرو کویر ضمیمه می‌کند .

در یکی از کوچه‌ها سروگردن شتری را از پس دیوارخانه‌ئی دیدیم . حیوان ، آرام و جدی نشخوار می‌کرد و بسی هیچ حیرتی در ما می‌نگریست . وقتی به درون خانه سر کشیدیم معلوم شد بلوچی چادر سیاهش را در محصوره خانه علم کرده است ! - زن سیاه

چرده‌ئی که خال آبی چانه‌خیس از عرقش بی ربط ترین آرایش دنیا را ارائه می‌داد و نگین بدلی زردی که به پره بینش کوبیده بود ترسی غم‌انگیز در چهره‌خلبان پر حرف ما نشانده ، کنار چادر به آتش زیر تابه‌ساج پزی می‌دمید و دودی تلخ در گرمای وقیح کوچه می‌پراکند. - نفهمیدیم در حالت و شاید حیرت‌ما چه دید که بی‌درنگ با صدائی زیر و تیزو به آهنگی یکنواخت ، یکنفس به باددشنام مان گرفت . به زبانی که حالی‌ما نمی‌شد . ماریو پا به گریز نهاد و من و کاس‌تنی از خنده بی‌تاب شدیم . اما تا آخر کوچه صدای جادوگر پیر به گوش می‌آمد . و چنان به دراز نفسی . که انگار از سوراخ دیگری دشنام می‌داد و از سوراخ دیگری نفس می‌کشید که صدایش به قصد نفس گرفتن نیز نمی‌برید .

باری . تنها خانه‌مسکون این کوچه دور و دراز همین بود . بیش تر خانه‌ها چنان رها شده بود که پنداری ساکنان‌شان به یک جست از برابر طاعونی ناگهانی گریخته‌اند .

در تاقچه‌خانه ئی لامپائی تا آخرین قطره نفت و آخرین پود فتیله دود زده ، تاق و دیوار حدود خود را قابی سیاه گرفته بود . اندوه و غربتی تسلا ناپذیر در این شهر متروک لانه داشت . گوئی هر خشت و هر زاویه‌اش به نگاهی بی‌گناهانه ، زائر رابه و هن بی‌سببی که بر او رفته بود به شهادت می‌گیرد .

اما در این غربت و بیگانگی چیزی به چشم من آشنا می‌زد ، که هر چه گوشه‌های ذهنم رامی‌کاویدم از دست‌رسم پس تر می‌نشست

کاستن ی خلبان که سخت به شور در آمده بود و دلش می خواست وجب به وجب شهر را بگردد ، در آمد که :
 - عجیب است . انگار این شهر را يك جا خوانده ام . این حالت را ، این تجربه عجیب را . عیناً !
 و من ناگهان آن « چیز » آشنا را که می جستم گیر آوردم .
 گفتم : - درست است ! می دانم کجا خوانده ای . در بادپر شهر
 ویران جمیله - در کتاب عروسی . اثر کامو .

خودش بود ! و خلبان از شگفتی این شباهت دیری از پرگوئی و اماند . هر چند که این شباهت ، چیزی بود که سخت در اعماق می گذشت . زیرا اگر شهر جمیله ناگهان بی هیچ گناه بر نطع جلاد نشانده شده بود ، برخاش شقاوتی دیگر می گذشت :

خاش می بایست خاطره زندگی کوتاه دوردستش را در نزعی طولانی ، در احتضاری ده ها ساله از یاد ببرد . خاش ناگهان به خود آمده بود . همچون دخترکی بی خبر از واقعیت های وجودی خویش در خانواده چادر نشین بیابانگردی ، که ناگهان بر سر راه اردوئی قرار گیرد و شبانگاه ، شسته و آراسته و پیراسته به سراپرده سردار بزرگ هدایت شود و به رازهای وجودی خویش دست باید . و فردا که اردو گذشت ، همه چیز در نظر گاه او دیگر شود و خاطره مهین بانوئی یکشنبه سرطان درد ناك جانش گردد و تمامت عمری را که در پیش است به كفاره آن بنالد و بر خود بیچد .

در حقیقت تنها چیزی از خاش که دقیقاً و عیناً سر نوشت شهر

جمیله را تجربه کرده بود ، باغ دولتی آن بود . همچون بکارت دخترک چادر نشین ، که نبودش لیل مشهود اقامت یکشبہ اردو بود : این «توت-یونجه زار» ، که تا بود خاش را به بهشتی در فرا سوهای برهوت شباهت می داد ، چنان از زمین برخاسته بود که عیسای ناصری از پهنه خاک . بلوچ پیری با چشم آب مرواریدی ته نشسته اش دیری به حیرت در من پرسنده نگاه کرد و دیری در ذهن پریشان خویش ، تا به یاد آورد و گفت : - برای خانه ساختن ، میان صاحب منصب ها تقسیمش کردند .

فکر کردم اگر جای آن مخزن بتزینی می ساختند حق به حقدار رسید بود . خلف صدق یونجه زار مخزن بتزین است . که آن خوراک دواب را تأمین می کرد ، این خوراک موتور را .



ف روشگاه بزرگتر از متوسطی در اولین چهارراه شهر وجود داشت که بلوچ ها از راه های دور برای خرید مایحتاج خود به آن « سفر » می کردند . از دو چرخه تامداد و از رب گوجه فرنگی تا چتر ، همه چیز می فروخت . و صدای گرامش که علامت مشخصه باز بودن فروشگاه بود از هر گوشه شهر ساکت نا مسکون شنیده می شد . رفتیم و پرواز دیگری روی شهر کردیم ، و درست جلو فروشگاه ، وسط خیابان پائین آمدیم !

کاشف به عمل آمد که بله ، این شهر روزگاری شهر بود . چون وجود پادگان در این نقطه لازم شمرده می شد ، و به هر حال ،

ننه شجاعت»^۱ ها ناگزیر گرد اردو می‌پلکند. اما پادگان که به ناگهان بر چیده شد، علت وجودی خاش نیز از میان برخاست. البته اگر جایی زیبا و خوش آب و هوا بود و خاک‌های بارآور و خیر بخش داشت، مردم مانند گاو می‌شدند و کار و زندگی می‌کردند و از بر چیدن پادگان‌ها خشم بر ابرویشان نمی‌آمد. که پادگان برای مردم است نه مردم برای پادگان اما خاش چنین جایی نبود، و پادگان که رفت همه چیز رفت.

صاحب فرشگاه می‌گفت: - روزگاری گذرانیدیم. اغلب دکانداران بیچاره شدند. اگر می‌خواستند دارو نداشتند را بار کنند و به شهر دیگری ببرند، آفتابه خرج لحیم می‌شد و اگر می‌ماندند از گرسنگی تباه می‌شدند. نه جای ماندن بود و نه پای رفتن... من و برادرم که اهل محلیم و با بلوچان چادر نشین بده بستان و حساب و کتاب داریم. کارمانی دیگر است. این چیزها که در بساط ما می‌بینید و حیرت می‌کنید که خریدارش کیست، اجناسی که از آن دکه داران به ثمن بخش خریده‌ایم و پاره‌های سال‌های دراز است که این جا مانده.



۱ - قهرمان بازی نامه **مرو کوراژ**، اثر معروف **بر تولد برشت**، که در فارسی به **ننه دلاور** برگردانده‌اند. اما من **ننه شجاعت** را برای آن بیش‌تر می‌پسندم، چرا که گذشته از همه چیز، مادر بزرگ پدری خود من نیز **شجاعت خانم** نام داشت، و از قضای اتفاق با سرگذشتی کم و بیش شبیه سرگذشت **ننه شجاعت برشت**: یک پسرش را چنان با گلوله‌های مسلسل و پاره‌های خمپاره خمیر کردند که با اسبش یکجا به خاک سپرده شد، چرا که قابل تفکیک نبودند.

خاش «تابو» شده است . (می خواستم بانقل این سرگذشت
برای خبرنگار تمثیلی از تابوی ازدواج به دست داده باشم) . شب ،
شهردار فرمان می دهد کارخانه برق را بکاراندازند و چراغ های کور
کوری خیابان را روشن کنند . من نمی دانم ارواح به چراغ نیازی
دارند یا ندارند . اما خاش به هر حال شهر است . و شهر بی برق ،
دهن کجی به تمدن !

خصوصیات یک فرهنگ دلال

پس از آنهمه بوق و کرنا و ادا و اطوار رادیوئی-تلویزیونی-روزنامه‌یی،

اشتو کهاوزن؟

پس از آنکه روزی چند بار با

اشتو کهاوزن؟

اشتو کهاوزن؟

دینگ، دنگ، دونگ، بوم! چشم‌ها را از حدقه در آوردند و گوش‌ها را کر کردند، پس از آنکه کثیرالانتشارهای سه قلو (دوتا پنج زاری عصر و سه زاری صبح) ورزیده‌ترین کادرهای خود را برای مصاحبه با ستاره صدا ساز به مارا تن و راجی گماشتند و دل و روده «الکترونیکی» حضرت را با اظهار نظرهای رومانیتیکسی-ارتجاعی‌اش در صفحات خود سفره کردند،... دست آخر گفتند که هنوز معلوم نیست

این هنرمندان بغه است یا شارلاتان و بعد به عنوان عذر بدتر از گناه بهانه آوردند که « هنرپیشگام » غرب بسیار جنجالی است و اظهار نظرهای متناقضی در باره آن می شود .

اینکه اشتوکهاوزن نابغه است یا شارلاتان ، اینکه او در راین لند آلمان از روح نهالی ها الهام می گیرد ، یا دکانی دیگر در کنار دکانها و سوپرمارکت های « هنری » غرب باز کرده است ، کوچکترین اهمیتی ندارد .

مهم اینست که بینیم چنین شیوه های عمل و چنین داوری ها و اظهار نظر ها ، در ذات کدام « چیز » یا کدام « فرهنگ واره » بی است ، این « چیز » چه خصوصیتی دارد ، و بازتاب کدام روابط و مناسبات اجتماعی است .

این « چیز » را فرهنگ دلال می نامیم ، زیرا چنانکه خواهیم دید تمام مشخصات و اسطگی در آن نه مستتر بل عیان است .

❖ نخستین خصوصیت این فرهنگ ، در عنوانش آمده است . فرهنگ دلال به مبتذل ترین معنای کلمه بازاری است و جز اصل مقدس « آب کردن جنس » هیچ اصل دیگری را نمی شناسد . فرهنگ دلال معیار و ضابطه هنری ندارد ، حتی نه در این حد کلی که نابغه را از شیاد تمیز دهد . علت آنست که معیار هنری دست و پا گیر و محدود کننده است ، مخالف سیاست « درهای باز » است . از اینرو فرهنگ دلال در عین آنکه به طور دقیق از نوعی « منطق تجارتی » پیروی می کند - و درست به مناسبت اینکه از منطقی تجارتی پیروی

می‌کند - موضعی به غمد ضد عقلانی دارد . به این مطلب دوباره اشاره خواهیم کرد .

معیار وضابطه ، نشانه‌هایی از اعتقاد به یک « ایده آل » است و فرهنگ دلال اگر ایده آل تجارتی دارد ، بهیچ وجه پای بند ایده آلی هنری نیست . چرا که هر پدیدمی‌هنری - یا شبه‌هنری و حتی ضد‌هنری - را فقط در شکل « کالائی » اش می‌بیند ، و تنها « ایده آل »ی که در مورد کالا می‌توان داشت ، آنست که هر چه بیشتر و هر چه زودتر در بازار آتش کرد . از اینرو فرهنگ دلال به خاطر فلان گرایش یا فلان مکتب هنری گریبان پاره نمی‌کند ، اما هر گرایش و هر مکتبی را هم برای جور کردن جنس و معامله ، حاضر است وارد بازار کند . چون کالا . کالاست و همه کالاها به یک اندازه مورد احترام ! پس عجب نیست که در چهارشنبه بازارهای « هنری » هم گروه « نان و عروسک » به نمایش گذاشته شود ، هم تئاتر ۱۷۰ ساعتی ویلسن . هر یک به نحوی باب روز است ، هر یک به نحوی مشتری دارد ، و فرهنگ دلال که فقط جعبه آینه‌ساز است نمی‌تواند جنس باب روزی را در قفسه اش نچیند .

پس از این توضیح ، شما دیگر مثل بسیاری از منتقدان ایراد نگیرید که اینهمه تضاد چرا ؟ به شما می‌خندند و سر کو فتنان می‌زنند که از اصول بازار یابی بی‌اطلاعی دارید ! عینک‌تان را عوض کنید تا ببیند این تضاد فقط در فکر شماست . کالا به محض آنکه تولید شد ، تمام مشخصات « املی » اش (از قبیل اصالت و ملیت)

را از دست می‌دهد و جهان وطن می‌شود. بهمین علت فرهنگ دلال هم که عرضه کننده این کالا به بازار است، بتواند دو، جهان‌وطنی است.

و باز این ایراد پرت‌رنج‌گیرید که پس « هنر اصیل ملی » بدبخت را چرا به این ماجراها می‌کشانند. معلوم می‌شود کوچکترین شم تجارتنی ندارید، و یا در تجارت، سخت رماتیک تشریف دارید. لازم نیست اصل کلی تجارت را در باره هر کالای ویژه‌یی تکرار کرد. « هنر اصیل ملی » شما هم یک کالاست و بنابراین قابل عرضه در بازار. اتفاقاً از این بابت هیچ نگران نباشید، زیرا آنچه عرضه می‌شود، صیح و سالم و در بسته بندی‌های بهداشتی است.

اگر این خصوصیت فرهنگ دلال را خوب درک کرده باشیم، خصوصیات دیگرش هم که ناشی از این خصالت عمده است، به آسانی دستگیرمان می‌شود.

فرهنگ دلال، طبیعی است، فاقد هر نوع خلاقیت هنری است. اما چنانکه خواهیم دید، نباید تصور کرد که به این مناسبت نازا هم هست. نه، فرهنگ دلال هم آبتن می‌شود و هم بچه می‌زاید. بی آنکه کسی بتواند کوچکترین « اتهام حرامزادگی » به این بچه بزند. بس که به خودش شباهت دارد!

عدم خلاقیت فرهنگ دلال خصیصه‌یی طبیعی و ذاتی است. شغلش - یا اگر کلمات غلبه‌تری می‌خواهید، نقش و رسالتش - طوری است که چنین امکانی به او نمی‌دهد. فرهنگ دلال ذاتاً نکاهل‌پذیر

نیست ، زیرا که فاقد هر نوع محتوای فرهنگی است . آنچه هست سراسر تکنیک است : تکنیک بازار گرمی برای آب کردن جنس . اما فرهنگ دلال نه تنها به دلیل ماهیتش ریشه‌یی در مردم ندارد بلکه رابطهٔ صد در صد تجارتی فروشنده و مشتری را هم نمی‌تواند با مردم برقرار کند . بسکه مردم « عقب افتاده‌اند » ، بسکه با مقولات « هنری پیشگام » بیگانه‌اند ! فرهنگ دلال مشتری‌های دست چینی دارد که همه منتظر نوسانات بورس‌های « هنری » اند . از اینرو نمی‌تواند مثل یک پدیدهٔ تاریخی اصیل ، طی زمان و با قدرت تمام پابپای نیازهای واقعی جامعه تحول یابد ، چون با جامعه پیوندی ندارد . اما از آنجا که فرهنگ دلال ادای فرهنگ را در می‌آورد ، برای جبران این نقص یا این خلأ مادر زادی هم ادای تحول را در می‌آورد : حرکات وجهش‌های سریع می‌کند ، « کودتاهای فرهنگی » راه می‌ندازد ، و تغییر جهت‌های ناگهانی و چپ اندر قیچی می‌دهد . برای روشن شدن این نکته کافی است گوشه‌یی از این بساط را میدان مشاهده قرار دهیم که به غلط نام وسایل « ارتباط جمعی » گرفته است .

از آنجا که فرهنگ دلال ؛ نقشی جز عرضه و فروش کالا ندارد نقش وسایلی هم که در اختیار دارد ، خود بخود ساده و بی پیچ و خم است . « وسایلی ارتباط جمعی » در چنین متنی کاری جز تخدیر ، تحمیق یا ارباب فکری ندارند . از اینرو به احترام مدل ابتدایی و سیله‌یی که در قدیم همین نقش‌ها را به طور ساده‌تر اجرا می‌کرد ، می‌توان

این « وسایل » را « بوق » نام گذاشت^(۱) : بوق نوشته ، بوق شفاهی بوق مصور و غیره . اما مشخصه یک بوق تجارتی البته آنست که تابع هیچ نظم فکری نیست . همان گونه که در آگهی های تجارتی ظرف یک دقیقه ده محصول مشابه را به شما معرفی می کنند و با اصرار می خواهند به شما بقبولانند که همه آنها « بهترین ، با صرفه ترین ، مدرن ترین و کامل ترین » اند ، همانطور در هر مقوله دیگر هم شما را در مقابل رقابت پدیده های « چشم گیر » ، « باور نکردنی » و « حیرت انگیز » قرار می دهند . و بی آنکه جز ملاحظات بازاری ، ربطی منطقی بین این حرکات باشد . می دانیم که هر سیستم فکری ، فرهنگ لغات و اصطلاحات متداولی دارد که با شنیدن آنها شما می توانید خطوط عمده آن نظم فکری را حدس بزنید و آن را به یک مقوله اجتماعی ربط دهید . فرهنگ دلال هم البته لغات و اصطلاحات خود را دارد ولی این فرهنگ لغات کاملاً « فنی » است و هیچ سیستم یا نظام فکری را منعکس نمی کند . از هر واژه و هر اصطلاحی در اینجامی توان استفاده کرد - تعصبی در کار نیست ! - تنها به این شرط که اثر روانشناسی مطلوب (تخدیر ، تحمیق یا ارعاب) را داشته باشد . بدین ترتیب سیستم ارزش های بوق با بساط معجون افلاطون حتی از نظر شکل کاملاً یکسان است . هیچ چیز . هیچ فکر . هیچ اصلی ،

۱ - و با در نظر گرفتن اهمیتی که « وسایل ارتباط جمعی » در دنیای امروز یافته است ، شاید اطلاق « عهد بوق » به دوره کنونی موجه تر از اطلاق آن به دوره های کهن باشد .

ارزش اصولی ندارد . ارزش هر چیز به طور روزمره - و گاه «ساعت مره» ! - بسته به وضع بازار ، بسته به سوداگری های مورد نظرو بسته به نوسانات بورس ، معین می شود . بوق نوشته برای آن نیست که شما را از واقعیت آگاه کند یا خدای نکرده چیزی به شما یاد بدهد . برای آنست که « خبر داغ و حیرت انگیز روز » را با حروف درشت در چشمتان فرو کند . مهم نیست که این خبر مشکوک است یا دروغ ، شایعه است یا کذب محض ، مهمل است یا از زور مهملی خنده دار ؛ مهم آنست که « دست اول » باشد ، هیجان انگیز و و جنجالی باشد ، تیراژ بالا برو مشتری جلب کن باشد .

ازینروست که بوق های نوشته این ملک ، این خاصیت مشترك را دارند که هر يك « برای اولین بار فاش می کند : » . « برای اولین بار به خوانندگان خود تقدیم می کند : » ، « برای اولین بار - هم زمان با بوقی دیگر در ولایتی دیگر - منتشر می کند : » و . . . بدین سان است که رقابتی پوچ و غیر انسانی را به مبتذل ترین نحو در میان خود دامن می زنند . از ثبات و تداوم در بینش و فکر که خصیصه هر فرهنگی است ، در اینجا خبری نیست . همه چیز موقتی و باب روز است . اگر از این باب شما تفاوتی بین بوق نوشته و بوق های شفاهی و مصور می بینید ، این تفاوت ظاهری است و « علل فنی » دارد . بوق های نوشته ، گفتیم ، در حال رقابت اند . از این جهت یکی از تکنیک های جلب مشتری شان « خبرزدن » به یکدیگر یا تکذیب اخبار یکدیگر است . اما بوق شفاهی یا بوق مصور هر دوی رقیب اند ، به

این جهت رقابت در آنها صورت درونی دارد و بین اجزاء مختلفشان در گیراست. دیگر آنکه بوق های شفاهی و مصور که سراسری اند و علاوه بر باسوادان به بی سوادان هم دسترسی دارند، طبعاً بیشتر تابع ملاحظات محافظه کارانه دولتی اند تا شیوه های گستاخانه «بخش خصوصی». از اینرو ممکنست کمی سنگین و رنگین تر بنظر جلوه کنند. ولی این فقط يك خطای باصره (یا سامعه) است. تازه صد رحمت به بوق نوشته. کافی است خواندن بلد نباشی تا از شرش راحت شوی! اما بوق های سمعی و بصری دست بردارت نیستند. قوطی شهر فرنگ برای هر مزاج مبتذل، برنامه یی مبتذل تر از آن دارد. از لوس بازی های فلان «اجرا کننده» بی مزه که گوشت کوب و تله موش جایزه می دهد و با قوطی و پرده و پاکتش مشتی بیورا منتر می کند بگیر تا «شو» های سوپرلوکس «فلسفی» و «شعری». کدام تداوم فکری بین این ورجه و ورجه های مختلف شهر فرنگی وجود دارد! لا تداوم فکر جلب مشتری؟ کدام خلاقیت هنری در آنها دیده می شود جز کامل تکنیک آدمخوازی؟ به طوری که حتی برای نابغه - شارلاتان راین لندی - نیالی هم تشخیص این مجموعه ناسازاز موسیقی الکترونیکی خودش میسر نیست. آنچه بدین ترتیب «خلق» می شود، طبیعی است:

هر چه باشد، آفرینش فرهنگی نیست. آقای «قائم مقام جشن هنر»! در باشگاه روتاری گفته بود که جشن هنر وظیفه آموزش

۱ - عنوانی است که یکی از پنج زاری های عصر بکار برده است. حتی اگر ادعا شود که غلط چاپی است، خود فکر جانشینی جشن هنر - ولابد جانشینی خود هنر - در مغز حضرات نباید «غلط چاپی» بوده باشد!

هنری ندارد. بی شک سخن از این سنجیده تر ممکن نیست. منتها باید این توضیح لازم را به آن افزود که نه جشن هنر و نه هیچ يك از دستگاههای رسمی فرهنگی و هنری، اصولاً چنین قابلیتی ندارند. «جشن هنر» چارسوقی است که هر متاعی در آن به نمایش گذاشته می شود. از اینرو کاملاً قابل فهم است که محل تلاقی «هنر - کالا» شرق و غرب باشد. اما فقط نمایشی است و ویتربینی؛ و تاکنون هیچکس - حتی لقمان! - از ویتربین هنر نیاموخته است.

گفتیم که فرهنگ دلال اگر خلاقیت ندارد، نازا هم نیست و پس انداخته هایی دارد. اما فرهنگ دلال از نظر ماهیت و شیوه عمل، ذاتاً ضد فکر است. از اینرو متوقع نباشید در پس انداخته های آن متفکری هم پیدا شود. تفکر با بوق سازگاری ندارد. با بوق فکر نمی کنند، سر و صدا می کنند. پس فرزندان حلال زاده فرهنگ دلال را در «بازار مسگرها» بجوئید. فرهنگ دلال بهمان نسبت که فکر خوار و آدمخوار است، لکاته پرور و ابن الوقت پس انداز است. برای اینکه شیوه کار «هنرمند» ترین عناصر چنین فرهنگی روشن شود، باید به يك خصوصیت دیگر از فرهنگ دلال اشاره کرد: * فرهنگ دلال ضد عقل است. همان آقای قائم مقام در

همان مجلس محترم گفته بود که هنر امروز دیگر پیرو منطق سنتی نیست، بلکه دوسومش احساسی است. مگر نادرست گفته است؟ حاشا. اما قبل از آنکه معنای دقیق آنرا، چنانکه هست، روشن کنیم، به دو نکته خوب توجه کنید. یکی اینکه وقتی در فرهنگ

دلال، در «معامله» بی دوسوم چیزی را «طی می کنند»، یک سوم باقیمانده جای چانه است و نه خدای نکرده نشانه‌یی از گرایش به تلفیق منطق و احساس. دیگر آنکه در عین این انعطاف دلال صفتانۀ، تکلیف هنر با «منطق سنتی» هم - که لابد نقطه مقابل «منطق تجارتی» است - معلوم شده است. حال به اصل موضوع برگردیم و بگوئیم که این نوع فلسفه بافی های هنری، با تمام زوری که برای مدرن بودن می زنند، از ابزارهای سنگی عصر حجر هم کهنه تر و فرسوده ترند، و بیان کننده طرز فکری به غایت ارتجاعی می باشند. «هنرمندان» بلند پایه‌یی که از این مرداب فکری تغذیه می کنند، چه «می آفرینند»؟ می دانیم که فرهنگ دلال پیوسته در پی «نوجوئی» است. اما چون کوچکترین خلاقیتی ندارد و «نو» هم هنرمند بوقی نیست که زیر دست و پاربخته باشد، بدین جهت بهر کار دیوانه‌واری دست می زند تا جلب توجه کند. شگرد کار فرهنگ دلال کشف «نبوغ» ها و «استعداد» های ناشناخته «هنری» است، و چه «هنرمندان نابغه» بی که تاکنون تحویل جامعه دلال نداده است! اما تمامی این «نوابغ»، هر چند به ظاهر لکاته‌هایی از مد جلو افتاده به نظر می رسند، در واقع حتی در حد لوطی غلامحسین های هنری هم نیستند. چون اگر لوطی در چشم بندی، از تکنیک‌هایی استفاده می کرد که برای شما مجهول و حیرت آور بود؛ این نابغه‌های دست پرورده هیچ ابتکاری در کار برد تکنیک های فرسوده غربی ندارند. مثلاً:

«تثائر پوچی» یکی از آخرین چشمه‌های فرهنگ منحط بورژوازی

است. این « تئاتر » زیرکانه می‌خواهد زیر سر پوش انتقاد از روابط بورژوازی، همه چیز را تخطئه کند تا رقبای دشمنان را خلع سلاح کرده باشد. اما در حدی که کثافت و پوسیدگی روابط در چنین جوامعی را نشان می‌دهد، می‌تواند به طور نسبی آموزنده هم باشد. ولی نمایشنامه نویس وطنی که از آن تقلید می‌کند، به جای « تئاتر پوچی »، تئاتر محمل به وجود می‌آورد که نه تنها آموزنده یا حتی سرگرم کننده نیست، تهوع آورو کره است. و وقتی چشمه جوشان مهمل گوئی‌اش ته کشید، کودتای رسم الحظی می‌کند تا چند صباح دیگر بازار گرمی کرده باشد. و آن دیگری به سان بورژواهای سیرو دل زده روبه زوال، کارگردان تئاتر مهمل می‌شود. به « نفهمی » مردم ایراد می‌گیرد، و بعد از اینهم فراتر می‌رود و پس از تئاتر مهمل سینمایی مهمل تراز تئاترش « خلق می‌کند ». از هر کدام که بررسی مقصود از این « چیز » های اجغ و جغ چیست می‌فرماید « احساس » است! در واقع در کار همه این « هنرمندان » همان خصلت واپس‌گرا و ارتجاعی فرهنگ دلال به عیان مشهود است. به این معنی که همه زیر نقاب « احساس » و « درک احساسی » با عقل و منطق می‌ستیزند. چرا؟ چون عقل تنها معیاری است که حقه بازی و شیادی را رسوا می‌کند. ممکن است ایراد گرفته شود که هنر را نمی‌توان چون علم، بطور کامل تابع عقل دانست. بسیار خوب. ولی علاوه بر آنکه هر « احساس غیر قابل تو

صیف «و» بیان ناپذیر»، توجیه عقلانی-و علمی - خود را دارد، اصولاً این هنرمندان بوقی در توجیه کار خود هم حقه بازی می کنند و به آنچه می گویند، باور ندارند. اینطور نیست که این خداوندان «احساس» های نیست در جهانی از منبعی سری و مجهول الهام بگیرند که فهمش برای دیگران نامقدور باشد. «احساس» در دست آنها وسیله یی است که بر مقاصد کاملاً حسابگرانه و بازاری شان سرپوش می گذارد. نه! اینها از جهانی دیگر نیامده اند، از همه ما زمینی ترند، و با حسابگری کامل «خلق هنری» می کنند. دلیلش آنکه عالماً و عامداً ضد عقل اند. بنابراین کارشان طبق نقشه یعنی بر اساس نوعی «منطق» است. اگر با اصرار می خواهند عقل را از حوزه هنر خارج کنند، درست به خاطر آنست که «هنر» شان صد در صد تابع «عقل بازاری» است. به خاطر آنست که شما هیچ معیاری برای سنجش و ارزیابی در دست نداشته باشید و معلق در هوا، در مقابل تظاهرات «هنری» آنان بی عقیده و بی عکس العمل بمانید و احیاناً مرعوب شوید. اما توجه کنید که در اینجا هم نوابغ هنر بوقی، تفالۀ یک قرن پیش هنر بورژوازی غرب را سوغات آورده اند. با این تفاوت که عرفان گرایان او آخر قرن نوزدهم اروپا مبتکر بودند و مهمل پردازان امروز وطنی مقلدانی ناشی بیش نیستند. صادق بودن احساس آنان در آن بود که هنرشان هر چه بود، دست کم بوقی نبود و دکانی برای تأمین منافع شخصی نبود. و کاذب بودن «احساس واره» اینها در اینکه قی کرده های «هنری» شان

را کول می گیرند و از این جشن به آن فستیوال، دور دنیا به راه می افتند تا مدال های افتخار یا سکه های جایزه را جمع کنند و یا بازار فروشی دست و پا نمایند (۱).

☆ فرهنگ دلال ضد مردمی است. در جامعه شناسی هنر، این یک پدیده عام و تاریخی است که در هر جامعه، آنگاه که توجیه عقلانی وضع موجود برای هنرمندان ممکن می شود، همواره راه برای پیدایش و نشر توجیه های غیر عقلانی باز می گردد و بدین سبب گرایش ها و مکاتب نفی کننده نقش عقل به وجود می آید. اما باید توجه داشت که چنین پدیده یی سه خصصت عمده دارد. یکی آنکه بین هنرمند و محیط فرهنگی اش (ارزش ها و آداب و رسوم مسلط بر جامعه) ناسازگای به وجود می آید، و هنرمند که به دلیل ضعف آگاهی نمی تواند این تضاد را از راه عقلانی حل کند، برای تسکین تضاد درونی خویش به مفرهای غیر عقلانی متوسل می شود. دوم

۱- در مقابل این «هنرمندان» جادارد بانهایت تواضع، در برابر تمام عتتری ها، تمام بازیگران نمایشهای روحی، تمام مطرب های بنگاه های شادمانی، تمام تولید کنندگان تابلوهای آب و رنگی کنار خیابان ها، و تمام سازندگان فیلم های سکسی - جاهلی - اخلاقی که هیچ نوع ادعای هنری ندارند، سر تعظیم فرود بیاوریم! چرا که نان خود را می خورند ولی حلیم حاج عباس را هم نمی زنند. عده یی دیگر هم (به ویژه از جماعت قلم موئی - بومی ها) هستند که زیر لب ادعاهای قرن بیست و یکم دارند، اما در میان نو کیسگان به تجارت خود مشغولند. تا وقتی ستاره های بوقی و معرکه گیر نشده اند، این ها راهم می توان ندیده گرفت، چون وقتاً وجود ندارند.

آنکه این گرایش خود انگیزه است یعنی هر چند ناشی از ضعف آگاهی و بیداری اجتماعی است ، از این جهت اصالت دارد که انگیزه آن تامین نفع مادی و دکانداری نیست . و سوم آنکه نفی نسبی وضع فرهنگی موجود در این گرایش مستتر است .

اما هنربوقی در متن فرهنگ دلال بهیچ وجه نمی تواند به چنین توجیه تاریخی متوسل شود . زیرا گرایش ضد عقلانی آن حساب شده و طبق نقشه های سودا گرانه است . غرض آنست که معیار و محک عقل از میان برداشته شود تا این سودا گران بتوانند بنجل های خود را به نام « اثر هنری » قالب زنند . به علاوه هیچ تضادی با وضع فرهنگی موجود در میان نیست . به عکس . هنرمندبوقی قارچی است که زائیده و پرورش یافته فرهنگ دلال است ، بندنافش به آن بسته است و رسالتی جز حفظ فرهنگ دلال ندارد . اگر ناسازگاری هست ، بین هنرمند بوقی و مردم است ، و اگر خشم و نفرت و اعتراضی ابراز می شود ، روی آن با فرهنگ مسلط موجود نیست ، با مردم « بی هنرو بی فرهنگ » است .

پس تضاد نه بین هنرمند بوقی و فرهنگ دلال ، بلکه بین هنرمند بوقی و فرهنگ دلال از یک سو و مردم و فرهنگشان از سوی دیگر است . از اینروست که این « هنر » با همه ادعاهای « پیش گامی » و « پیش روئی » اش ارتجاعی است ، و به این خاطر است که این « هنر » همراه با « فرهنگ » مادرش محکوم به فنا ی تاریخی .

■ اشاره کردیم که فرهنگ دلال ضد فکر است . گمان

نمی‌رود این مطلب نیازمند توضیح مفصلی باشد. وقتی شرط بقادر چنین فرهنگی آن باشد که هرروزه به طور انفعالی به دنبال رویدادها بدوی و معیاری نیز در سنجش آنها نداشته باشی، طبیعی است که فرصت و امکان تفکر را یکسره از می‌دهی. در محیطی که اختناق بازاری بر آن حکم فرماست، فکرمی‌خشکد. در فضائی که بوق در آن با زمان مسابقه وارد. تفکر نه‌ممکن است نه مطلوب. سطحی‌بودن، بی‌ریشگی، بی‌مایگی، پروئی و پرگوئی شرایط لازم برای رشد در چنین فضای فرهنگی است. اما اگر شرط کافی را طالبی باید بی‌فکر، مرتجع و ضد مردمی هم باشی.



از این بحث اجمالی و مختصر چه نتیجه‌یی می‌توان گرفت؟
اینکه فرهنگی که ارتجاعی، ضد-مردمی، بازاری و ضد فکر است، چیزی جز ضد فرهنگ نیست.
و «هنر»ی که چون قارچ بر بدنه‌بی ریشه چنین فرهنگی می‌روید،
ضد هنر است.



پس از اینهمه آیا نیازی هست که يك پیکان پر از اسکناس
جایزه بگذارند تا حدس بزنیم چنین فرهنگی از درون کدام مناسبات
اجتماعی بیرون می‌ریزد؟

« میرزا » ی علوی

در شماره ۲۴ مجله « کاوه » بنقل از روزنامه آیندگان درباره بزرگ علوی نوشته بود که او « با مجموعه های داستان های کوتاهش در صدر ادبیات امروز ایران جای دارد ». اگر خطا نکنم بزرگ علوی با انتشار کتاب « چشمهایش » ثابت کرد که بزرگترین رومان نویس ایران است و انتشار داستان « میرزا » در همین شماره مجله « کاوه » نشان دهنده آنست که او جای خود را در ادبیات معاصر ایران همچنان حفظ کرده است . این امر علیرغم تکامل نویسندگانی چون چوبک و آل احمد و گلستان و پیدا شدن نویسندگان تازه ای مثل ساعدی و مدرسی و بهرام صادقی تاحدی عبرت انگیز است . معلوم نیست اگر ادبیات بیست ساله اخیر وطن ما بجای این فرزندان ناقص الخلقه - که بعضی از آنان هم سر را رفتند - موجود سالمی

بدنیا می آورد باز هم بزرگ علوی می توانست مقام اول خود را حفظ کند . ولی هر چه هست او همچنان این مقام را در اشغال خود دارد و کسی که داستان «میرزا» را بخواند هر گونه تردیدش در این زمینه بر طرف می شود .

بیشك «میرزا» داستانی است بسیار پخته و قوی که از هر نوع بیماری شکل که دامنگیر بعضی از نویسندگان امروزی است بدور است ؛ کوچکترین اثری از فرمالیسم ، سمبولیسم و یا آمریکائی بازی در آن دیده نمی شود . کار او دنباله تکامل یافته داستان نویسی چهل سال اخیر است که هدایت بنیانگذار آن و علوی خود نامدارترین پیشتاز آنست (و هنر علوی در عین حال در آنست که قلمرو داستان کوتاه « را به عرصه «رومان» گسترش داد .) داستان «میرزا» در عین حال از مضامینی که با تخیلات بیمار گونه احاطه شده باشد بری است . اگر چه می توان گفت که بعضی قهرمان های آن از سلامت کامل بر خوردار نیستند ولی هیچیک از آنان معتاد حشیش و یا بیمار هراس نیستند و حتی عزلت گزین ترین آنها اجتماعی ترین آنهاست . آنها عناصر متشکله زندگی اجتماعی و به هر تقدیر جزء فعال و زنده ای از آن هستند .

«میرزا» افسری است که به علتی در سرزمین های دور از وطن فراری است . «توده ای ها اورامشكوك ، مصدق های توده ای ، سوسیالیست ها بورژوای وازده ، دانشجویان بابا شملی که دیگر انقلابی نیست و امینتی ها « منحرف » میدانند » . او « به بیکسی خو گرفته است » و

زندگی فقیرانه و فلاکت باری دارد ولی با اینهمه زندگیش را وقف مهاجرین سیاسی کرده ، هرچه بدستش میرسد میان مستحق هاتقسیم می کند . مدام در تلاش است گوئی « شیطانی یا فرشته ای رشته ای برگردنش افکنده و دانسته و فهمیده او را به جهتی می کشاند . » او سیمای مرتاضی را دارد که ریاضتش خدمت به خلق است ؛ و این خود راست است که او این شیوه زندگی را از آنرو انتخاب کرده تا « گناه » خود را پاک و یالا اقل بار آنرا سبک سازد .

« جهاننیده » يك روزنامه نویس محافظه کارستی میهن ماست که « تصدیق ششم ابتدائی را هم زورکی گرفته » ، کلی ثروت و اعتبار دارد ، تمام درها برویش باز است ، « همیشه طرفدار حکومتی بوده که سرکار است » ، سابقاً از سیاست بیزار بوده و حالا از آن می ترسد و حتی نمی تواند فکر کند که ممکن است در دنیا کسی یافت شود که در اندیشه مخالفت با حکومت وقت باشد . « مهاجر فراری » که از رهبران قدر اول حزب بوده است . مهم نیست که اسم ندارد . مردی است « مذبذب و بی تصمیم » ، بوروکرتی است که چارچنگولی به مقام حزبی چسبیده - البته حالا دیگر نه چسبیده برای اینکه مدتهاست خودکشی کرده - و آنقدر بی غیرت است که از ترس و توطئه های اطرافیان و بخاطر حفظ آبرو و اعتبار سیاسی و بهانه هائی نظیر آن « جرأت ندارد از عشق خود و از معشوقه اش دفاع کند » .

اما زن های داستان فاطمه - یا بنام مستعار طاهره - « در آن

روزهائی که از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه تصویرهای رنگارنگی بر دشتستان‌های ایران نقش می‌شد «او «پیک حزبی» ، سرپرستار و نامزد افسر سابق - میرزا- بوده و حالا زن مرد روزنامه نویس است .

مینا که يك « شازده خانم » و از خانواده متعین است بدنبال نامزد و معشوقش - که که همان مهاجر فراری بوروکرات است - از سر نام و ثروت می‌گذرد ، فرسنگها را درمینورد تا به او بپیوندد و بعد ، پس از مدتی سرخورده و دماغ سوخته ، از مقبره عشق خود به آشیانه اشرافیت باز می‌گردد و صورتش را در زیر نقاب تشخصی و تجمل پنهان می‌کند .

شاید در صف این پهلوانان بتوان از « مهری » دختر طاهره نیز نام برد ؛ دختری از نسل نو که وقتی چشم بلوغ می‌گشاید بجای پدرناپدری می‌بیند و در می‌یابد که پدر « راستینش » از نطفه او هم بی‌خبر است چه رسد به نام و حتی وجود او . با اینهمه بخاطر مادرش - و در عین حال بخاطر خودش که چسبیده به وجود مادرش است - برای یافتن پدر به آن سر دنیا می‌رود تا در برابر او خودش را از گناهنا کرده مادرش تبرئه کند .

« میرزا » ، « جهان‌دیده » ، « طاهره » و « مهری » نفرات قسمت اصلی داستانند ولی فقط در حول يك خانواده كوچك - که خود باندازه دنیائی وسیع است - دورنمیزند و با تمام کوچکی حجم خود وارد زندگی نسلی می‌شود که قسمت عمده‌ای از استخوان بندی

تاریخ اخیر وطن ما را تشکیل می دهد ؛ « مهاجر فراری » و « سازده خانم » نمونه هایی از این نسل هستند که به خانواده طاهره - به نامزد سابقش ، به شوهرش ، به دخترش - با هزاران پیوند بسته است .

اما در درون این داستان کوچک دنیای بزرگی بهم بافته شده است : « حمید » از الجزیره ؛ دختری از کوبا و مادام ایزابل سویسی نیز قهرمانان دیگر آنند و زندگی پاریسی آوارگان جهان نیز گوشه ای از داستان را تشکیل میدهد . بزرگ علوی یکبار دیگر نشان میدهد که در عین اینکه نویسنده ای عمیقاً ایرانی است بازنگی تمام بشریت پیوندی نزدیک دارد . او زمانی در گوشه « دز آشوب » و « به ره نچکا » ی لهستانی را میدید که حامل معمای جنگ و صلح بود و در « چشمهایش » استاد ماکان را در زندان کلمات به مبارزات ایرانیان سالهای قبل از شهریور در قلب پاریس می پیوست و امروز در داستان « میرزا » تاریخ سالهای اخیر حیات مردم ایران را در پیوند آن با سرگذشت مردم دورترین نقاط جهان به وطنش صادر می کند .

علوی نویسنده ای رئالیست است و داستانها و قهرمانهایش ، مثل خود واقعیت ، در خارج از چهار دیواری اطاق او و یابیرون از کاسه جمجه اش شکل می گیرند و زندگی می کنند و بدین ترتیب قهرمانهایش نمی توانند در مهد وطن باشند در حالی که او خود سالهاست که فرسنگها از وطن دور است . او تمام این سالها . وطن و هوای آنرا در تمام گوشه های جهان جستجو کرده ولی در داخل خود وطن راه نداشته و باین ترتیب کاری نمی توانست بکند جز آنکه ایرانیان

آواره قهرمانان اصلی داستان باشند . و این نه گناه است و نه عیب ؛ زیرا اگر او آواره و دور از وطن است دست خودش نیست و اگر قهرمانانش از همان آوارگانند بالاخره جزئی از تاریخ مردم ایوانند و او باید که این قسمت از تاریخ را بقلم آورد. کاش کسانی نیز بودند که می توانستند آنچه را دیروز در داخل وطن دیده اند و امروز هم می بینند بقلم آورند (شاید آل احمد با همه حرفهای توانست چنین کسی باشد که دریغ از دست رفت) .

اما آیا علوی لااقل در باره مهاجرین سیاسی تمام واقعیت را منعکس ساخته است ؟ تصور نمی کنم هیچگاه او خود چنین ادعائی بکند زیرا در يك داستان ، آنهم به کوچکی «میرزا» ، جز گوشه ای از حیات يك نسل را نمی توان نشان داد . ولی کدام گوشه یا گوشه ها را ؟

به میرزا رجوع کنیم : « آنها يك عمر چشم براه برگشت به وطن هستند ، همه اش به امید میزیند و عاقبت از پا در می آیند . » و این واقعیت را انسان در شعر های ژاله اصفهانی و شهناز اعلامی به تلخی می بیند . سر گذشت غم انگیزی است ، ولی غم انگیز تر از این آنست که انسان متوجه شود که « مهاجرین به همه چیز بد بین هستند و از یاران خود هم باك دارند . » اگر بشود کلمه « غم انگیز » را برای این حالات بکار برد . ولی حالتی هست که شاید نتوان برای آن لغت مناسبی یافت : بن بست ؟ سقوط ؟ نومیدی ؟ کداميك ؟ از میرزا بشنویم : « بیشتر عمر ما به دروغ بر گزار می شود ، واقعیت

خیلی زشت است و با دروغ می شود آن را بزرگ کرد . « يك سپاهی که روزی می خواسته سرباز خلق باشد حالا اینطور حرف میزند . ضعف او حقیقتی است ولی آیا این حقیقت عمومیت دارد؟ آیا همه جوانب حقیقت زشت است ؟ و احتیاج دارد که با دروغ بزکش کنند ؟ محققاً نویسنده محبوب ما میداند که حقیقت تصویرهائی هم دارد که بخودی خود بسیار زیبا هستند و احتیاجی به بزرگ دروغ ندارند . ولی چرا او میرزای نا امید مر تاض را از میان دیگران انتخاب کرده و یا چرا آن رهبر بورو کرات بی غیرت را برگزیده است ؟ آیا آنچه در آنسوی مرزها مسلط است همه اش همین واقعیات زشت و غم انگیز است ؟

البته دشمنان دامن آلوده نمی توانند از این واقعیات بسود خود سوء استفاده کنند زیرا « دست به خيك هر کدامشان بزنی کرمواز آب در می آید » و اگر قرار باشد کسی « مورد احترام و علاقه » باشد باز همان میرزاها هستند و این ایراد نه بخاطر آنست که مهاجرین از طعنه دشمنان در امان باشند . بگذار آنها که قابل نفرینند حتی از جانب دوستان سب و لعن شوند ولی سخن بر سر انتخاب است و انتخاب از نویسنده است .

بیاد بیاوریم که در سال های قبل از شهریور **راوی** داستان های علوی معلمی هراس زده بود که در انتظار مأموران پلیس درس و مشق از یادش رفته بود (در « ورق پاره های زندان ») ولی هم او دکتر بهرامی را می دید که در برابر خطر اعدام با سادگی می گفت

« برای خودشان بد می شود » (در « پنجاه و سه نفر ») و در کتاب « چشمهایش » نقاشی را تصویر می کرد که در آن دوران تیره و تار جز به مبارزه به هیچ چیز دیگر نمی اندیشید بنحوی که در این افراط کمی قابل سرزنش هم بود ولی همین راوی حالا محبوب ترین قهرمانش میرزا است . میرزا مرد دردمندی است و شاید هم تاحدی قابل ترحم ، زیرا هر چه هست او هنوز انسان شریفی است . بگذریم از گذشته در خشانش - ولی هم اوست که خودش را « ترسو و بی عرضه » می خواند و تصور می کند که بزرگترین بی غیرتی ها را در زندگیش مرتکب شده ، عشقش را زیر پا گذاشته ، به معشوقش جفا کرده و « آبرو و شرافت » او را بی دفاع گذاشته . اگر تصور کنیم که او اینهمه اتهام را باین دلیل بر خود میزند ولی بالاخره این حقیقتی است که او خود را باین بهانه ها زجر می دهد و « يك عمر » است که « مردار » شده . خوب دیگر چطور ممکن است چنین مرداری بتواند « راست یا دروغ مظهر آمال » باشد . بعلاوه مگر خوبست که چیزی یا کسی بدروغ مظهر آمال باشد ؟ مگر وقتی براستی مظهر آمالی وجود ندارد آدم ها باید آنرا بتراشند ؟ همیشه مظهر آمال راستین - لازم نیست حتماً بصورت شخص باشد - وجود دارند و گذشته از آن هر انسانی با لذات خود می تواند مظهر آمال باشد . و میرزا در عین داشتن شرف و گذشت انسانی واقعاً يك « مردار » است .

این واقعیتی است که در جوامعی که دروغ بر آنها حاکم

است « بیشتر عمر ما به دروغ بر گزار میشود ». ولی مردان مبارز همانطور که با حکومت دروغ می‌جنگند با خود دروغ هم درجنگند نه اینکه خود سازنده آن باشند، و اگر در چنین اجتماعاتی « واقعیت خیلی زشت است و با دروغ آنرا بزرگ میکنند » این رفقای میرزا نیستند که بر آن صحنه بگذارند بلکه با این واقعیت زشت می‌جنگند و نقاب بزرگ آنرا پاره میکنند. اینجا است که خواننده احساس میکند که نویسنده زشتی‌های جامعه را در جمع حساب مخالفان حکومت زشتی‌ها می‌آورد و رخنه زشتی‌های خارج از خانه پاکان را بحساب داخل خانه می‌گذارد و مرز بین زخم‌های نفرت انگیز ناشی از سقوط را با صافی و شفافیت پوست دختران آفتاب ندیده از میان می‌برد. این راست است که بسیاری از آنان که ادعای بکارت دارند آبستند، و اگر این نفرت انگیز است بیشتر بخاطر همان نقاب دروغ است اما بخاطر مریم آبستن تمام با کره‌ها را نمیتوان یکسره آلوده دامن دانست و یا بر عکس در قبال نفرت از دروغ مریم نمیتوان بر کوفت چرکین فاحشه‌ها، فقط بخاطر اینکه در کار خود ریا نمیکنند بوسه زد.

بدون شك رهبران بوروکراتی وجود داشته‌اند که عشق، این والاترین منزلت انسانی را بخاطر مقام زیر پا گذاشته‌اند، ولی مگر انسانهایی هم نبوده‌اند که بخاطر عشق از توتوهای دیگران نترسیده باشند؟

شاید ناراحتی بزرگ علوی زائیده صداقت بیحد اوست که

میان خوب و بد ، مردمی و نامردی مرزی عبور ناپذیر میکشد و هنگامی که در صف مردان نامردمی دید آنچنان برانگیخته میشود که آتش به جان خشك و تر میزند . البته او مثل صادق هدایت آنقدر غیر منطقی نیست که ناگهان جهان را پوچ بداند ، ولی این طرف قضیه که در داستان میرزا باین وسعت مطرح شده در کار علوی تازگی دارد .

مگر چه شده که آدم‌ها تا این حد بد شده‌اند ؟ زمانه و سیر حوادث سبب بروز اینهمه ضعف شده . این کاملاً درست ولی تا آنجا که به داستان مربوط است مگر چه اتفاقی افتاده ؟ داستان از اینقرار است :

طاهره که يك پيك حزبی و نامزد يك افسر فراری است مورد سوءظن واقع میشود . او را میگیرند و پس از یکی دو ساعت تحقیق چون چیزی از او گیر نمی‌آورند آزادش میکنند . همان شب همزمان با این ماجرا سربازان حکومت نظامی به یکی از مخفی گاه‌ها میریزند ، سه نفر از سران را میگیرند و چند ماه بعد اعدامشان میکنند . طاهره مورد سوءظن حزبی‌ها واقع میشود . نامزدش از ملاقات با او خودداری میکند و بعد هم با موافقت او در روزنامه مخفی بناحق مینویسند که طاهره جاسوس حکومت نظامی است .

تمام ماجرا از اینجا برمیخیزد : میرزا که همان نامزد طاهره است از اینکه تهو و بخرج نداده و علیرغم خطرهای احتمالی درصدد تحقیق بر نیامده خودش را مقصر میداند و به رنج ریاضت محکوم

میکند . اگر بگوئیم که يك ماجرای باین روشنی اینهمه الغوث ویا
 اله ندارد شاید از قدر عشق کم کرده باشیم ، ولی هم میرزا و هم طاهره
 و هم تمام کسانی که دست اندر کارند قبول دارند که این کار در
 آن زمان ضروری بوده است . فقط روشنفکرهای اندیویدوالیست
 از توهین یا تهمت به یکنفر - که تا حدی هم قابل جبران است -
 اینهمه ناله وزاری سرمیکنند . در طول قرون نه در يك نسل ، هزاران
 هزار عشق بدست قدرت های شیطانی اجتماع فدا شده اند که هیچ ،
 به کثیف ترین کثافت ها آلوده شده اند ، هزاران هزار انسان به فجیع ترین
 وضعی از میان رفته اند . آیا عزای جاویدان برای يك عشق پامال
 شده ، پیکار انسان ها را بخاطر دفاع از انسانیت از یاد نمیرد ؟
 بسیار اتفاق می افتد که در پیکار بخاطر دفاع از همه عشق ها يك فرد
 عشق خود را از دست بدهد همانطور که در پیکار بخاطر رفاه همه
 انسانها ، انسان ها از رفاه خود میگذرند . مگر قتل يك انسان حتی
 بصورت موجودی دو پا چیز قابل تحملی است و مگر بخاطر دفاع
 انسان ها نیست که ممکن است يك انسان يك انسان واقعی دیگر را
 پامال کند ؟ و این تقصیر او نیست ، این را بر او تحمیل کرده اند . اگر ن
 در جریان پیکار بخاطر آزادی انسان ها زبانی هم به انسانی برسانم گناه
 آنانی است که این را بر من تحمیل کرده اند و تنها باید نفرت مرا
 نسبت به آنان افزون کند نه اینکه از خودم متنفر شوم . وقتی میتوان
 از احتراز در لگدمال کردن عشقی مطمئن نبود که دشمنان عشق
 یکسره از روی زمین نابود شده باشند و تنها هنگامی میتوان از زیان

زدن به حیات انسانی در امان بود که نسل آدمکشها از زمین برداشته شود.

البته که میرزا آدم از دست رفته‌ای است و بهیچوجه مظهر آمال نیست، ولی نه بخاطر اینکه در آن لحظه از زمان جرأت دفاع از عشقش را نداشته، بلکه بخاطر اینکه بخود تلقین کرده که آدم خود خواه و ترسوئی است و این تلقین نه تنها به او اجازه نداده که بعدها در فرصت دیگری از عشق خود دفاع کند، بلکه سبب شده که از اعتراف به ضعف خود در پیش دیگران نیز خود داری ورزد و با اداهای مرتاضانه و بازی ننه من غریب و قیافه مظلوم به خود گرفتن دیواری از احترام میان خود و دیگران بکشد و همانطور که خودش هم در موردی گفته دیگران را با دروغ فریب بدهد.

شاید وقتی نویسنده از او بعنوان «مظهر آمال» سخن میگوید نادانسته میخواهد او را مظهر نسل مبارز گذشته‌ای که نه تنها قابل احترام است بلکه مایه امید هم هست معرفی کند. ولی حقیقت اینست که میرزاییکی از مظاهر و ازدگی‌های این نسل است نه نشانه‌ای از مبارزه جوئیهای او و چه بهتر که مظاهر انحطاط مایه امید نباشند که در اینصورت به مایه‌های امید خیانت و ستم میشود.

تنها میرزا نیست، آن مهاجر بوروکرات هم هست که واقعاً موجودی بیغیرت است، بیغیرت نه از آن لحاظ که عشقش رازیر پا گذاشته است. ای بسا ناگزیر عشق‌ها پا مال میشوند ولی گناه رهبر بوروکرات دیگر گناه میرزا نیست. او فقط بخاطر دهن بینی

و بخاطر اهمیت دادن به و توتته‌های کسانی که باید به او رأی دهند عشقش را عالم‌اً عامداً لگدمال میکند . او اصلاً زبان عشق را نمیفهمد و ارزش آنرا نمیداند ، ولی راست باید گفت که چنین بی‌غیرتی حتی خود کشی هم نمیکند ، حالا چطور شده که قهرمان بزرگ علوی خود کشی کرده معلوم نیست . او مردی زبون و بی ارزش است و اساساً قابل قیاس بامیرزا نیست ، زیرا زبونی میرزا ناشی از رنجی است که از احساس پا مال شدن انسانیت بر او وارد میشود ولی آن مرد بوروکرات از بیخ و بی از انسانیت نبرده است .

ولی چرا مردان بزرگ علوی - و فقط مردها - همه از این قماشند ؟ برای اینکه او همیشه در مقام دفاع از زن و عشق اوست . این مردها را بگذارید در مقابل زنهای داستان :

اولش فاطمه یا باصطلاح حزبی‌ها طاهره . و به او که همه چیزش را فدای عشقش کرده بود نسبت خیانت و قتل ، میدهند . او « شانزده سال این خفت را تحمل » می‌کند و چنان ظرفیتی دارد که می‌تواند شانزده سال این راز را از شوهر و دخترش مخفی کند و تمام این مدت را در این فکر است که حقیقت را به گوش میرزا برساند ، و میرزائی را که موافقت کرده تا او را خائن اعلام کنند « مرد شریفی میداند » .

چنانکه می‌بینید او انسانی است پر تحمل ، با گذشت ، و با ایمانی همچون صخره صما . در این شانزده سال صدها نفر به ایمان

خودشان پشت می کنند و در سمت مقابل چهار نعل می تازند. حتی میرزای محبوب او به موجودی وازده بدل می شود ، ولی این زن بدون انتظار هیچگونه اجری ایمان خود را حفظ کرده و برای گناه ناکرده پیشانی مغفرت بر آستانه گناهکاران می مالد . چه تقوا و صفائی از این بالاتر . او الهه‌ای است بر قلۃ‌المپ . ولی حقیقت اینست که نویسنده نیازی به خلق چنین قهرمانی ندارد . اگر زنان مهین ما محافظه کار باشند نه عجیب است و نه گناهکارند ، زیرا آنها در وضعی نیستند که کسی توقع اینهمه ایمان و صفا از آنان داشته باشد .

بعد از او « شازده خانم » است . او نیز موجودی است مافوق موجودات زمینی . زندگی اشرافی را رها می کند ، بدنامی را به جان می خرد ، چهار سال پچیچه های این و آن رامیشنود و دلش به مردی خوش است که اوهم حرفهایش را غلط ترجمه می کند و در وضعی و هن آور قرارش میدهد و به فرار و بازگشت به کنام شیر مجبورش می سازد ، ولی او چنان زنی است که اصلا بروی خودش نمی‌آورد ، صورتش را با سیلی سرخ نگاه میدارد و حتی پس از گذشت چند سال باز هم در فکر فراری و کمک به اوست و برایش هدیه می فرستد . اگر طاهره يك زن از طبقات پائین اجتماع است و به تحمل خفت عادت دارد ولی او از اشراف است ، و اگر طاهره علاوه بر عشق به نامزدش . براه و مسلکی نیز ایمان دارد ، شازده خانم تنها عاشق است و فقط بخاطر عشق است که راه و رسم خانواده و طبقه اش

را رها می کند . می بینید که واقعاً او چه انسان عالیجاهی است ، انسانی که مظهري از خدا است و باید پرستیدش . اگر بگویم بیائید بر عشق مصلوب طبقات محروم جامعه گریه کنیم و مینارابه دیگران بگذاریم که دست بر گل و گوشش بکشند ، شاید به عشق « شازده خانم » و اصولاً به مقام عشق مطلق توهین شده باشد . ولی ، بدون اینکه بخواهم از بی غیرتی مهاجر فراری دفاع کرده باشم باید بگویم که مینا خانم تکیه گاهی محکم در جامعه دارد ، او می تواند به میان محافل اشرافی بر گردد و شاید هم عشقی تازه جستجو کند ولی مهاجر فراری بدبخت که به مقامی دروغین دل بسته است دیر یا زود می فهمد که زیر پایش خالی است و باید بنحوی خود کشی کند : یا باسم الفار یا با تسلیم به دشمن . و نگاه کنید که نویسنده عزیز ما در قبال این هاله عظمت و معصومیتی که گرد چهره مینا می کشد چگونه مهاجر فراری را در وضعی قرار میدهد که هیچکس حتی فاتحه ای هم برایش نخواند .

بسیار خوب ، در جامعه مسا ، مردان غالباً به عشق خیانت می کنند و زنان نسبت به آن فدا کارند . ولی باور نمی شود کرد که مردان يك قلم خبیث و نابکار باشند و زنان همگی با صفا و پرهیزگار ، و نه فقط در زمینه عشق بلکه در تمام زمینه ها . من که نمی توانم وجود این دو زن را در این داستان در مقابل آن دو مرد تصادفی بدانم . نه ، یکنفر دستی آنها را در برابر هم گذاشته تا در شرایط انحطاط اجتماعی و سقوط مبارزان ، آنها را رسوا کند . شاید

هم نا دانسته این کار را کرده باشد . بسیار خوب ، آنها سقوط کرده اند ، ولی در اینصورت زنها هم سقوط می کنند ، همه سقوط می کنند . پس چرا در داستان « میرزا » بر عکس زنهایش از همیشه عروج کرده اند نه ، بنظرم نمی آید که این وضع بتواند طبیعی و واقعی باشد . شاید آقای علوی باین ترتیب می خواهد تقصیر مردها را در طول ده ها قرن به گردن مردان قرن ما بیندازد و دق دل خود را یکجا بر سر اینها خالی کند . درست است که این از واقع بینی بدور است ، ولی از علوی بعید نیست . زیرا او این دق دل را ، حتی در « چشمهایش » بر سر محبوب ترین قهرمانش ، استاد ماکان . نیز خالی کرده است .

این همه محبت تنها بر سر شازده خانم و طاهره نثار نمی شود ، حتی مهری دختر شانزده هفده ساله طاهره هم مشمول همین مراحم است . او به پدری که بدترین ناسزاها را به مادرش روا داشته و او را به درد سرهای بزرگ انداخته می گوید : « ما می خواهیم فقط به پدر مان همین را بگوئیم که ما به او خیانت نکرده ایم . » او این مرد را که واقعاً يك غریبه است « آدم شریف میدانند » . وقتی او ، که با این سن و سال و بدون کمترین آشنائی با فن و فوت و پیش آمد های دوران مبارزات مخفی می تواند نسبت دادن خیانت را به مادرش امری طبیعی بداند . چرا خود میرزا نمی تواند اینقدر منطقی باشد ؟ او که بیشتر حق دارد استدلال کند که این يك امر قابل قبول است . مادر و دختر می گویند کاری که میرزا در حق آنان کرده امری

طبیعی بوده ولی میرزا آن را چنان گناه جبران ناپذیری میداند که حتی پس از شانزده سال رنج و ریاضت هم پاك شدنی نیست. چرا فقط بخاطر اینکه مادر و دختر به عرش اعلیٰ عروج کنند و میرزا به اسفل در کات ساقط شود. نه ، این طبیعی نیست .

و تنها اینها نیستند . در این داستان باز هم زن و مرد هست : مادام ایزابل صاحبخانه سوییسی که مثل يك دایه ، این میرزای پوزه باریك بدعتق را تر و خشك می کند و آن دختر ك كوبائی که پرستار حمید الجزیره ای همیشه ناخوش و سربار است ، و اگر میرزا مانعش نمی شد بخاطر او خود فروشی هم می کرد . او حتی وقتی به وطنش می رود و بر تخت موفقیت می نشیند باز هم بفکر مرد بیمارش است و کار و بارش را رها می کند و به پاریس بر می گردد تا او را به سر و سامان برساند . خوب ، نا گفته معلوم است که او طاووس علین است .

به عاقبت مردها و زنهای بر گردیم . از مردهایکی از دست زبونی هایش خودکشی می کند ، دیگری در مكافات گناه ، تنش چون ایوب خوراك كرم های روحش است ، آن جوان الجزیره ای هم که در سینه قبرستان خوابیده است . ولی زن ها : یکی دختر و شوهرش را دارد و آنهم چه خانواده گرمی . دیگری بخانه اش بر گشته و مشغول خیرات و مبرات است و آن دختر كوبائی هم که برپیروزی و شادکامی سوار است .

آیا نویسنده عزیز من متوجه است که چه کرده ؟ شاید متوجه

نباشد. شاید هم وقتی تصویر دیگری را که من از داستانش ترسیم کرده‌ام ببیند بگوید: «بمن چه، من آنچه اتفاق افتاده نوشته‌ام، من فقط يك راوی‌ام.» ولی من میدانم که او با استفاده از عوارض يك دوره سقوط دق دل چند قرنی زنان را بر سر چندمرد عاقبت به شر، که خود مثل هر قهرمان از پسا افتاده‌ای قابل تر حمند خالی کرده است.

چقدر میرزا با گيله مرد فرق دارد! او در حالی که عشقش ورد زبانش بود بخاطر ایده آلی با گلوله‌ای عمر جاودان یافت و این یکی با کشتن عشقش بصورت روح نفرین شده‌ای در آمده که محکوم است در میان زنده‌ها عذاب جاودانی جهنمیان را بدوش بکشد.

باور نمی‌توان کرد که کسی بر مرگ استاد ماکان اشك بریزد، چرا که مرگ او عین زندگی بود. ولی چه کسی می‌تواند دلش برزنده میرزا نسوزد و بحالش گریه نکند. زندگی امروزی نسل دیروز غم‌انگیز است - منظور زندگی افراد موفق آن نسل نیست که نفرت انگیز است - ولی چرا در مجموعه داستان این چنین همه جا بوی نکبت می‌آید. آیا واقعاً در قبال اینهمه ملال و نکبت هیچ چیز دیگری نیست؟

چرا علوی از لحظات افتخار حرف نمیزند؟ نه، منظور ساختن حماسه‌های قلبی نیست، ولی آحر اگر رستم را فقط در لحظه‌ای تصویر کنید که به سهراب نارو میزند او را موجودی نا مردخواهند

یافت و حال آنکه هیچکس تا بحال چنین نقبی به رستم نداده است. نه ، از نامردها قهرمان نسازید ولی لا اقل پایمردی های مردم عادی را هم از یاد نبرید . این نه بخاطر دفاع از گذشته هاست و نه بخاطر دهن کجی دشمنانی است که بر جنازه مردان از دهان نجاست می پاچند ، بلکه فقط بخاطر حقیقت است ، حقیقتی که علوی حتی پس از ختم روایتش همچنان بدنبال آن در تکاپوست ، حقیقی که در مجموعه لحظات تاریخ ، در دیروز ، در امروز و در فردا نهفته است ، این حقیقت که انسان ها زاده شرايط محيط خویشند و قربانی آنند ، و این حقیقت که تیرباران شده ها گناهکار نیستند ، تیرباران کننده ها مجرمند .



اما داستان همه اش سیاه نیست گرچه روزه ای نیست اما در آن امید هست . نه ، علوی هیچوقت پیام آور یأس نبوده است ، حتی در سیاه ترین روز گارها . او در اعماق تاریک رحم شب نطفه صبح را بروشنی می بیند . درست است که تیرگی هائی از اینگونه در کار او تازگی دارد و نسبت به خودش کمی زیادی است ولی او حتی در این داستان هم و در این روز گاران هم امید هائی دارد امید هائی که پر بیجا نیستند . هستند مهاجرین بسیاری که « يك عمر چشم براه برگشت به وطن هستند و عاقبت هم از پسا در می آیند »

ولی کم نیستند آوارگانی که بعنوان سفیر دولت خود به کشور
پناهگاه خویش بازگشته اند ، و با هم خواهند بود بندیانی که روزی
سفیر آزادی خلق خویش باشند

۱۳۴۸-۹-۲۳

مسأله عرضه سهام به مردم

در اقتصاد فئودالی تولید برای مصرف است نه برای فروش. و برده بعنوان یک واحد تولیدی بسته، بدون آنکه با واحد های تولیدی و مراکز تولیدی دیگر ارتباط اقتصادی داشته باشد کلیه احتیاجات مورد نیاز خود را تولید مینماید.

در اقتصاد فئودالی تولید عمده تولید کشاورزی و دامداری است و کلیه احتیاجات اولیه و ابتدائی دهقانان و مالکان در داخل ده و منطقه متصرفی فئودال تولید میگردد.

ضمناً دهقانان بجز محصولات کشاورزی و دامی بعضی از ابزار کشاورزی و ابزار و وسائل و احتیاجات گوناگون مصرفی خود را خود تولید میکنند.

در اقتصاد فنودالی در جنب تولید کشاورزی و دامی ، صنعتگران و پیشه‌وران به تولید اسلحه و ابزار کشاورزی و دامی و وسائل خانگی و تولید کالاهای مصرفی می‌پردازند .

باین ترتیب در دل اقتصاد فنودالی ، صنایع دستی و پیشه‌وری رشد و توسعه مییابد و با استقرار پیشه‌وران و صاحبان صنایع دستی و کسبه و بازرگانان در یک محل ، شهرهای کوچک و بزرگ دوره فنودالی پیدایش و رشد یافت و همراه با رشد صنایع دستی و فعالیتهای پیشه‌وری و بهره‌برداری از معادن بر ثروت و جمعیت شهرها افزوده شد و امر مبادله و تجارت با رونق و فعالیت بیشتر گسترش یافت . صاحبان صنایع کوچک و پیشه‌وران و کسبه و بازرگانان و مالکان بزرگ و کوچک و دستگاه حکومتی هر یک بر اساس نیازهای خاص خود پول (وام) احتیاج داشتند . با رشد اقتصاد پیشه‌وری و بسط تجارت و گسترش شهرها و افزایش جمعیت بر تعداد ربا خوران و صرافانی که بتوانند این نوع نیازهای پولی جامعه را تأمین کنند افزوده

شد بازار گانان و پیشه‌وران و کسبه ضمن فعالیتهای مذکور ، پول اضافی خود را وام میدادند و بعداً رباخواران در مراحل بعدی رشد اقتصادی و توسعه شهرها به تأسیس صرافی بعنوان یک شغل مشخص و اساسی بمنظور پرداخت وام و خرید و فروش اوراق بهادار پرداختند. میزان سرمایه و حدود فعالیت و عملکرد این صرافی‌ها و رباخواران پراکنده با فعالیتهای اقتصادی کوچک و وام‌های کوچک و محدود مورد نیاز بازار گانان بویژه پیشه‌وران و کسبه متناسب بود .

در ۴۰ - ۳۰ سال قبل در ایران برای تأسیس کارگاههایی مانند نانوائی - خیاطی - نجاری - آهنگری و کارگاههای پارچه‌بافی - قالیبافی - صابونسازی - کوزه‌گری و تأسیس مغازه‌های پارچه‌فروشی - خواربارفروشی و حتی بازار گانی داخلی بچند هزار تومان و مخصوصاً در مورد کارگاههای دستی و فروشگاهها بطور متوسط به ۲ تا ۴ هزار تومان سرمایه احتیاج بود. تهیه این مقدار سرمایه برای فعالیتهای اقتصادی مذکور برای کسی که بعد از سالها شاگردی و کسب تجارب و مهارت‌های لازم در عین حال صاحب پس انداز و اندوخته‌ای بود کار مشکلی نبود. تأسیس این نوع کارگاهها و فعالیتهای اقتصادی کوچک با سرمایه‌ای که یک نفر به تنهایی تهیه میکرد امکان پذیر بود.

در حال حاضر هم با آنکه برای ایجاد کارگاههای کوچک دستی و تأسیس فروشگاههای کوچک و مغازه‌ها بطور متوسط احتیاج به سرمایه‌ای بین ۵۰ تا ۱۰۰ هزار تومان است با این حال این نوع

فعالیت‌های اقتصادی کوچک هنوز هم با سرمایه‌یکنفر به تنهایی امکان پذیر است و صاحبان این نوع فعالیت‌ها و مشاغل به تنهایی و با امکانات فردی سرمایه مورد نیاز را تأمین میکنند .

البته این بدان معنی نیست که صاحبان کارگاه‌های کوچک و فروشگاه‌ها و مشاغل آزاد برای ایجاد و توسعه فعالیت‌های خود قرض و وامی دریافت نمیکند بلکه منظور این است که سرمایه گذاری برای این نوع فعالیت‌ها و مشاغل در حد امکانات یکنفر به تنهایی میباشد ضمن آنکه آنها برای آغاز فعالیت و توسعه آن از منابع مختلف وام هم دریافت میدارند.

از زمانی که صنایع کوچک و بزرگ و پارچه بافی - قندسازی - غذائی - فلزی - چوب بری - شیشه سازی - بلور سازی - صابون سازی - لوازم نظافت و آرایش و سائل خانگی و بطور کلی صنایع کارخانه‌ای مصرفی پیدایش و رشد مییابد ایجاد و توسعه این نوع صنایع احتیاج به سرمایه‌ای دارد که در حد امکانات پولی و مالی یکنفر نمیشد .

ایجاد و توسعه صنعت با سرمایه‌های کوچک و پراکنده ممکن نیست ولی وقتی این سرمایه‌های کوچک و بزرگ با هم جمع شوند سرمایه بزرگی میشود که با آن میتوان صنایع مورد نظر را ایجاد و گسترش داد .

همراه با ایجاد و توسعه صنایع ، بازرگانی هم در سطح داخلی و خارج گسترش مییابد و برای فعالیت‌های بازرگانی جدید هم ،

احتیاج سرمایه بیشتر و بزرگتری است که بتواند پاسخگوی نیازهای جدید بازرگانی باشد. درین مورد هم با جمع و تمرکز سرمایه های كوچك، سرمایه های بزرگ مورد نیاز بازرگانی بدست می آید.

برای تأسیس و توسعه واحدهای كوچك و بزرگ صنعتی و معاملات بازرگانی سرمایه های بزرگ و بیشتر و فعالیتهای مالی جدیدی احتیاج است که از عهده صرافان و باخواران پراکنده خارج است. برای تأمین سرمایه ها و پرداخت وام ها و انجام فعالیتهای مالی صاحبان صنایع و بازرگانان همزمان با بسط و توسعه تجارت و پیدایش و رشد صنایع، بانکهای بازرگانی و تخصصی بوجود آمد بنا بر این توسعه و بسط تجارت و ایجاد و رشد صنایع و تأسیس و گسترش بانکها مستلزم سرمایه گذاری های بزرگی است که در يك مورد از تمرکز و جمع سرمایه های كوچك افراد تأمین میگردد.

برای تحقق منظور مورد نظر انواع شرکتهای تجاری مانند شرکتهای سهامی - شرکتهای نسبی - شرکتهای تضامنی و شرکت با مسئولیت محدود بوجود آمد.

چون اساسی ترین و مهمترین هدف تشکیل شرکت ها تمرکز و جمع سرمایه ها بمنظور سرمایه گذاری در انواع فعالیتهای اقتصادی است ما اساسی ترین و اصلی ترین مشخصات شرکت های تجاری را شرح میدهم:

۱ - هدف از تشکیل شرکتها انجام انواع فعالیتهای اقتصادی - اجتماعی است اعم از صنعتی - معدنی - بازرگانی - بانکداری -

کشاورزی - دامداری - مقاطعه کاری - ساختمانی - آموزشی -
تحقیقاتی - علمی و غیره

۲- تمرکز و جمع پس اندازها و سرمایه های کوچک و پراکنده
و تبدیل آن به سرمایه های بزرگ بمنظور سرمایه گذاری .

۳- ایجاد واحدهای اقتصادی و سازمان دادن کارگران و
کارمندان و رهبری و هم آهنگ نمودن فعالیتهای مختلف بمنظور
تحقق و انجام هدف مورد نظر .

۴- هر شرکت دارای اساسنامه ایست که در آن اسم و مرکز
اصلی شرکت - موضوع شرکت - مقدار سرمایه و مقدار قیمت سهام
و نوع سهام (با اسم یا بی اسم) و طرز انتخاب و تشکیل و وظائف
مجمع عمومی - هیئت مدیره - مدیر عامل و بازرسان شرکت مشخص
گردیده است .

۵- سرمایه شرکت بصورت سهام است که مقدار هر سهم معین
گردیده و هر سهامداری میتواند یک یا بیش از نصف سهام را
خریداری نماید .

۶- هیئت مدیره - مدیر عامل و بازرسان از بین سهامدارانی
که بیشترین سهام را در اختیار دارند انتخاب میشوند . حق رأی به
نسبت سهام است و هر کس به تعداد سهامی که دارد حق رأی دارد .

۷- رهبری و اداره و کنترل شرکت با سهامدار یا سهامداران
بزرگ است بدین معنی که هر کس که ۵۱٪ سهام را داشته باشد
عملاً رهبری و اداره و کنترل شرکت در اختیار دارد .

بر این اساس سهامدار یا سهامدارانی که ۰.۵۱ سهم را در اختیار دارند میتوانند شرکت را در جهت منافع و سود خود و در مواقعی بزیان سایر سهامداران و رقیبان اقتصادی خویش اداره و رهبری نمایند.

شرکتهای خارجی و مختلط: اگر سرمایه داران خصوصی یا دولتی خارجی تمام سهام شرکت را در اختیار داشته باشند شرکت را خارجی و اگر سرمایه داران خصوصی یا دولتی خارجی با سرمایه داران خصوصی یا دولتی داخلی مشترکاً سهام شرکتی را در اختیار بگیرند شرکت را مختلط مینامند.

سرمایه داران خارجی در صورتیکه بطور مختلط و با همکاری سرمایه داران داخلی به تشکیل شرکت و سرمایه گذاری اقدام کنند سعی دارند بمنظور اداره و رهبری و کنترل شرکت مستقیم یا غیر مستقیم اکثریت یا ۰.۵۱ سهم را در اختیار بگیرند.

وقتی شرکتهای کاملاً خارجی یا شرکتهای مختلط تحت رهبری و کنترل سرمایه داران خارجی باشد عملاً شرکت در جهت پیش میرود که از هر نظر سود سرمایه داران خارجی تمام شود و برنامه‌ها و فعالیتهای شرکت طوری طرح ریزی و عمل میشود که منظوره‌های اقتصادی و سیاسی سرمایه داران خارجی در هر شرایطی تأمین و آسیب ناپذیر باشد.

سرمایه داران خارجی از طریق شرکتهای خارجی و مختلط ضمن حفظ و بسط منافع اقتصادی به حفظ و افزایش نفوذ سیاسی و

دخالت در امور مختلف داخلی کشور های مذکور می پردازند .
شرکتهای عام و خاص : شرکتهای سهامی خاص شامل شرکتهایی
میشود که تعداد سهامداران محدود و اکثراً از یک خانواده یا اقوام
نزدیک باشند .

شرکت های سهامی عام به شرکتهایی میگویند که تعداد
سهامداران زیاد و سهام به همه ی کسانی که آمادگی شرکت و
حاضر به خرید سهام هستند فروخته شود .

در واقع بوسیله شرکتهای سهامی عام ، میتوان بطرز مؤثری
ضمن تمرکز و جمع آوری پس اندازها و سرمایه های کوچک و
بزرگ بامر سرمایه گذاری و سهم کردن صاحبان این نوع پس اندازها
و سرمایه ها در سود شرکت ها پرداخت .

تعداد شرکت ها با توجه به موضوع و فعالیت شرکت ها و
نوع آنها و نحوه فعالیت و میزان سرمایه ، و داخلی یا خارجی و
مختلط بود نشان میتواند ما را به شرایط اقتصادی- اجتماعی جامعه
و موقعیت سرمایه داری رهنمون باشد .

باین معنی که شرکتهای سهامی خاصی که در رشته های
بازرگانی و با سرمایه های کوچک و متوسط فعالیت دارند موقعیت
ضعیف و محدود بورژوازی را نشان میدهند .

انواع شرکت خارجی و شرکتهای مختلط بخصوص در مورد
بهره برداری از معادن و فعالیتهای کشاورزی و امور مالی و بانکی
حدود منافع و نفوذ و تسلط اقتصادی و سیاسی خارجی ها را ترسیم

میکنند. ضمناً سرمایه گذاری های دولتی در صنایع سنگین و مصرفی و در رشته های مختلف صنعتی - معدنی - بازرگانی - بانکی - کشاورزی - دامداری - سدسازی - ساختمانی و حتی فروشگاههای کوچک و بزرگ نقش دولت را در سرمایه گذاری و برتری و قدرت آنرا نسبت به سرمایه داری خصوصی و حدود قلمرو دولت در تمامی رشته های اقتصادی بخصوص رشته های انحصاری سودآور از طریق شرکت های دولتی مشخص و معین میگردد .

در بین انواع شرکتها ، شرکت سهامی بویژه شرکت سهامی عام مهمترین و اصلی ترین شرکتی است که میتواند پس اندازها و سرمایه های کوچک و بزرگ را متمرکز و جمع آوری نماید و سرمایه فراهم شده را در رشته های مختلف اقتصادی بخصوص رشته هایی که نیاز به سرمایه زیاد دارد ، سرمایه گذاری نماید .

مطابق آمار بانک مرکزی ، شرکت های سهامی خاص و عامی که هر سال تشکیل میشود از لحاظ تعداد محدود و از نظر میزان سرمایه قلیل است و بین سالهای ۴۷ تا ۴۹ میزان سرمایه شرکتها به $\frac{1}{4}$ و تعداد آنها به کمتر از نصف کاهش یافته است .

بین سالهای ۴۵ تا ۴۹ شرکت های بسیار مسئولیت محدود از نظر تعداد در مرتبه اول و از لحاظ میزان سرمایه بعد از شرکت های سهامی قرار دارند .

شرکتهای ثبت شده در تهران برحسب شکل حقوقی (میلیون ریال)

با مسئولیت محدود		تضامنی		نسبی		سهامی		سال
مبلغ	تعداد	مبلغ	تعداد	مبلغ	تعداد	مبلغ	تعداد	
۹۴۷/۶	۴۶۰	۱۶۷	۱۲	۸۱/۴	۱۷	۱۱،۵۲۹	۳۲۹	۱۳۴۵
۹۸۳/۳	۴۹۰	۱۸۶	۱۰	۷۱/۸	۱۵	۹،۳۹۰/۴	۳۱۵	۱۳۴۶
۱،۵۴۰/۵	۴۶۴	۱۸۹	۸	۷۶	۸	۴۰،۶۵۲/۲	۳۴۳	۱۳۴۷
۱۰،۷۵۱/۱	۵۶۹	۱۲/۵	۱۱	۷۱/۰	۱۰	۲۴،۳۴۰	۱۱۷۲	۱۳۴۸
۱۰،۶۳۳/۱	۵۴۶	۱۱۷	۷	۱۱/۸	۱۱	۱۰۰،۵۷۲/۱	۱۵۰	۱۳۴۹

شرکته‌ها و بورس : بورس محل خرید و فروش اوراق بهادار است. مانند اوراق سهام و اوراق قرضه. هم‌زمان با توسعه و افزایش شرکته‌ها بویژه شرکتهای سهامی عام و رشد سرمایه‌داری ، بورس برای خرید و فروش اوراق سهام و کمک و تقویت به بسط سرمایه‌داری پیدایش مییابد و همراه با رشد و توسعه سرمایه‌داری ، فعالیت‌ها و میزان معاملاتی که در بورس انجام میگردد توسعه و افزایش خواهد یافت .

سهامداران شرکته‌ها با عرضه کردن سهام به بورس و فروش آن به صاحبان سرمایه‌های کوچک و بزرگ کوشش دارند سرمایه‌های کوچک و بزرگ پراکنده و غیر فعال را جمع‌آوری و در رشته‌های اقتصادی سرمایه‌گذاری نمایند . آنها با فروش سهام ، سرمایه‌های نقدی جدیدی بدست می‌آورند و با انتشار سهام جدید و فروش آن در بورس بر میزان سرمایه میافزایند و بجای آنکه سرمایه مورد نیاز خود را از بانکها یا مؤسسات مالی دیگر بدست آورند ازین طریق تهیه مینمایند.

بورس در جامعه سرمایه‌داری مثل قلب درار گمانیزم است. باین معنی که هر پیشروی یا عقب نشینی ، و هر پیروزی یا شکست اقتصادی و سیاسی که در هر کجای جهان اتفاق بیفتد و هر اندازه هم کوچک و کم اهمیت باشد بلافاصله بر روی قیمت سهام بویژه نسبت به سهام شرکت‌ها و کمپانیهایی که مستقیماً و فوری به جریانات اقتصادی و سیاسی روز مربوط می‌شوند، اثر میگذارد و قیمت‌ها متناسب با شکست یا پیروزی تنزل یا ترقی مییابد .

بورس تهران در اسفند ۱۳۴۶ عملاً کار خود را شروع کرد. ولی فعالیت و تأثیر آن طی این مدت بقدری کم و ناچیز بوده که نه تنها مردم و صاحبان پس‌اندازها و سرمایه‌های کوچک و بزرگ بلکه سهامداران شرکت‌ها هم موجودیت و ادامه حیات آنرا احساس نکردند .

موجودیت و حیات بورس و پیشرفت و ترقی آن مستقیماً به موجودیت و رشد و ترقی سرمایه‌داری و توسعه و افزایش شرکتهای تجاری بستگی دارد. زیرا سرمایه‌داران هستند که باتشکیل شرکتهای انتشار سهام جدید و دیگر اوراق و اسناد بهادار برای بورس خوراک و در واقع کار فراهم مینمایند. و هر شرکتی با عرضه سهام خود به بورس خون تازه‌ای در رگ‌های آن بجریان می‌اندازد .

و متقابلاً بورس با فروش سهام و اوراق بهادار دیگر، سرمایه‌های مورد نیاز سرمایه‌داران را تهیه نموده و با کمک به حل مشکلات مالی آنها به توسعه و ترقی سرمایه‌داری کمک میکند .

مهمترین عواملی که باعث کم کاری و عقب ماندگی و ضعف بورس تهران است عبارت است از :

۱ - سرمایه داری مخصوص در مقایسه با سرمایه داری در لثی از نظر امکانات سرمایه گذاری و شرایط اقتصادی و حقوقی دارای محدودیتها و مشکلات زیادی است .

۲ - شرکت هایی که در هر سال تشکیل میشود از لحاظ تعداد محدود و از نظر سرمایه قلیل است بطوریکه :

در سال ۴۹ (میلیون ریال)

تعداد ۱۵۰ شرکت بمبلغ ۱۰،۵۷۲/۱ ریال تشکیل شده
و تعداد ۷۲ شرکت بمبلغ ۱۰،۵۰۶/۵ ریال منحل گردیده است
۳ - تعداد و سرمایه شرکتها از سال ۴۷ به بعد کاهش یافته است، بطوریکه سرمایه شرکتها در سال ۴۹ نسبت بدو سال قبل به $\frac{1}{4}$ و تعداد آنها به کمتر از نصف تقلیل پیدا کرده است .

۴ - شرکتهای سهامی اکثر شرکتهای سهامی خاص است و سهام آنها به بورس عرضه نمی شود. شرکتهای سهامی عام که سهامشان قابل عرضه به بورس است تعدادشان فوق العاده کم و محدود است.
۵ - سهام شرکتهای دولتی به بورس عرضه نمی شود .

۶ - دولت بصورت اوراق قرضه و اسناد خزانه و پرداخت ۱۰٪ سود با اوراق قرضه پس اندازها و سرمایه های کوچک و بزرگ را تا حدود زیادی در اختیار گرفته است .

۷ - بورس بوسیله دولت سازمان داده شده و توسط دولت

اداره و رهبری می شود .

عرضه سهام به مردم :

شرکتهایی که بصورت نسبی - تضامنی و بامسئولیت محدود در سال تشکیل میشود از لحاظ حقوقی و همچنین از نظر تعداد و سرمایه بقدری محدود و قليل است که اساساً سهام آنها قابل عرضه بمردم نبوده و جای بحث و بررسی ندارد .

اکثر شرکتهای سهامی از نوع شرکتهای سهامی خاص میباشند که بعلت کمی سرمایه، فعالیت محدودی دارند . معمولاً اکثر این نوع شرکتهای سهامی هم مانند دیگر انواع شرکتهابا سرمایه و همکاری چند نفر که اکثر افراد یک خانواده یا اقوام یکدیگرند تشکیل شده است .

شرکتهایی که در رشته های مهم و اساسی و سودآور اقتصادی و با امکانات و سرمایه های بیشتر فعالیت میکنند برای آنکه تمام سودهای سر شار و حساب شده را در اختیار داشته باشند در قالب شرکتهای سهامی خاص کار مینمایند. این دسته از شرکتهادر انحصار و مونوپل چند خانواده سرشناس و متنفذ و معروف است .

رشد و ترقی و افزایش شرکتهای سهامی عام مستلزم شرایط و محیط مساعد و مناسبی است که مهمترین عوامل تشکیل دهنده آن عبارتند از :

۱ - رشد اقتصاد سرمایه داری و در درجه اول بسط و استحکام مناسبات سرمایه داری .

۲ - تغییر و تعویض آن قسمت از قوانین و آئین نامه ها و اصول و احکام حقوقی که با تشکیل و رشد شرکت های سهامی عام مغایر است .

۳ - تعدیل و تعمیر ضوابط اداری . باین معنی که همه شرکتها بر مبنای اصول و ضوابط اقتصادی از امکانات و تسهیلات دولت ، بدون در نظر گرفتن مقام و موقعیت سهامداران ، بطور مساوی بهره مند شوند .

۴ - از طریق قوانین و اجرای آن اعتماد مردم را به شرکتها و حفظ سرمایه ها جلب نمایند .

۵ - با استفاده از انواع وسائل تبلیغاتی ، سرمایه داران کوچک و آنهایی که اندوخته و پس اندازی دارند بمسائل اقتصادی و مکانیسم شرکتها ، بویژه شرکت های عام آشنا کنند .



چند ماه قبل به صاحبان صنایع پیشنهاد شد حداقل ۳۳٪ و حداکثر ۴۹٪ از سهام را بمردم و در درجه اول بکارگران و کارمندان بفروشند .

برای اجرای این منظور میبایستی شرکت های صنعتی مورد نظر به شرکت های عام تبدیل شوند ، تا امکان عرضه سهام بمردم فراهم و ممکن شود .

در شهریور ماه بعد از ارزیابی و قیمت گذاری، سهام پنج کار -
خانه (نورد ایران - شیشه قزوین - سیمان تهران - سیمان شمال و
قند کرمانشاه) برای فروش ب مردم عرضه شد و قرار است تا پایان
سال جاری سهام ۶۶ شرکت بی بازار عرضه گردد.

همانطوریکه قبلا توضیح داده شد آن دسته از شرکتهایی که
دارای سودهای سرشار و حساب شده ای هستند از فروش سهام و
عرضه آن بی بازار راضی و خشنود نخواهند بود زیرا آنها عملا بخشی
از سود خود را بدیگران منتقل میکنند بدون آنکه نیاز مبرمی به
سرمایه جهت گزاریهای جدید و توسعه واحد اقتصادی تحت
اختیار خود از طریق فروش سهام داشته باشند.

ازین دسته که بگذریم، تبدیل شرکتهای خاص به عام و عرضه
سهام به بازار به سود سرمایه داران و سهامداران شرکت ها و در
جهت توسعه و رشد اقتصاد سرمایه داری است. زیرا سهامداران
عمده و اصلی با عرضه سهام به بازار میتوانند سرمایه مورد نیاز خود
را جهت سرمایه گذاری و توسعه فعالیتهای اقتصادی بدست آورند
و در جریان رقابتهای اقتصادی و ترقی و تنزل سهام، کارآمده شده
روی پای خود بایستند.

تبدیل شرکتهای خاص به عام و عرضه سهام به بازار بدون
فراهم کردن سایر شرایط رشد اقتصادی نه تنها موجب جلب پس -
اندازها و سرمایه گذاری و توسعه واحد اقتصادی نخواهد شد بلکه باعث
شکست بر نامه عرضه سهام بی بازار و افزایش بی اعتمادی مردم و

بی اعتباری شرکت‌ها و کاهش سرمایه گذاری خواهد گردید .
برای آنکه فروش سهام شرکت‌های ما با استقبال مردم روبرو
شود و خرید و فروش سهام در بورس و بازار سرمایه مداومت و
گسترش و تکامل پیدا کند، باید از طریق تغییر قوانین قبلی و وضع
قوانین جدید و اجرای کامل آن عدم اطمینان و بی اعتمادی صاحبان
سرمایه‌های کوچک و متوسط به شرکت‌ها و خرید سهام و سرمایه
گذاری را به اعتماد و اطمینان تبدیل نمود .

صاحبان سرمایه‌های کوچک و متوسط بارها در خرید سهام و
سپردن سرمایه‌های خود به سهامداران عمده عمل کرده‌اند و هر بار
نه تنها سودی از خرید سهام بدست نیاورده‌اند بلکه اصل سرمایه آنها
هم حیف و میل شده است. مردم از خرید سهام و فعالیت‌های اقتصادی و
سپردن سرمایه‌های خود به مؤسسان شرکت‌ها و سهامداران بزرگ
تجارب تلخ و ناگواری دارند و زیان‌های جبران‌ناپذیری دیده‌اند. از
این نظر پیش بینی میشود که عرضه سهام بدلائل زیر مورد استقبال
صاحبان سرمایه قرار نگیرد :

- ۱- عدم اعتماد و اطمینان مردم به شرکت‌ها و خرید سهام .
 - ۲- هم سطح بودن سود ویژه اغلب صنایع با سود اوراق قرضه .
- باین معنی که هر کس هر مقدار پس انداز و سرمایه داشته باشد خرید
اوراق قرضه را به خرید سهام کارخانه‌ها و شرکت‌ها ترجیح می‌دهند،
زیرا :

اوراق قرضه

الف - سود اوراق قرضه ۱۰٪ است.

ب - سود اوراق قرضه در موعد معین قابل دریافت است

پ - اوراق قرضه همیشه سود میدهد.

ت - اصل سرمایه و سود اوراق قرضه ثابت و خطری متوجه آن نیست.

ث - اوراق قرضه در بورس و بازار سرمایه خرید و فروش میشود و در شرایط موجود نوسان قیمتها خرید و فروش برای صاحبان سرمایه معلوم و روشن است.

اوراق سهام شرکتهای

سود ویژه اعلام شده اغلب شرکتهای حدود ۱۰٪ است.

احتمال اینکه تمام یا بخشی از سود به سرمایه گذاری اختصاص داده شود زیاد است.

سود شرکت ممکن است کم یا زیاد شود و ممکن است که بازیان شرکت نه تنها خریدار سودی نداشته باشد بلکه زیان کنند.

سود و اصل سرمایه با زیان و ورشکست شدن شرکت در خطر است.

ممکن است بعضی از اوراق سهام شرکتهای بازار ثابت و مطمئنی در بورس و بازار بدست نیاورند

۳- خرید و فروش زمین یکی از پر سودترین و بی درد سرترین معاملات است. شاید هیچکس تا بحال از خرید و فروش زمین زیان نکرده و بسیاری ثروت و سرمایه خود را از خرید و فروش زمین بدست آورده اند .

بر اساس تجارب چند ده ساله ، مکانیسم معاملات ارضی برای عامی ترین افراد روشن و شناخته شده است و هر کس میدانند که در کدام شهرها و در چه نقاط شهر خرید و فروش زمین سود آور است . سودی که از معاملات زمین بدست میاید اغلب چندین برابر سود شرکتها و اوراق قرضه است و تقریباً هیچگونه خطری اصل و سود سرمایه را تهدید نمیکند .

۴- قرار است تا پایان سال جاری یعنی تا مدت ۶ ماه سهام ۶۶ شرکت برای فروش عرضه شود. بموجب برآوردهای اولیه خرید سهام مذکور احتیاج به ۶۶۰ میلیارد ریال سرمایه گذاری دارد . عرضه سهام ۶۶ شرکت بمبلغ ۶۶۰ میلیارد ریال به بازار ، آنهم بطور ناگهانی و بدون آمادگیهای قبلی و تدارك شده و با در نظر گرفتن شرایط نامساعد دیگر موجب تنزل قیمت سهام و کاهش فوق العاده فروش و بی اعتباری و زیان و شکست شرکتها خواهد شد .

۵- بورس تهران از نظر سازمانی و مقررات و کادر اداره کننده و مقدار معاملاتی که تا بحال داشته است ، قدرت پذیرش و خرید و فروش سهام ۶۶ شرکت را با ۶۶۰ میلیارد ریال نخواهد داشت و از

عهده چنین وظیفه بزرگ و سنگینی بر نمیآید.

در مجموع سرمایه‌داری و سهامداران شرکتها در مقابل عمل و تجربه مهم و حیاتی قرار گرفته‌اند. چنانچه اشکالات و موانع، قبل از عرضه سهام برطرف نشود و شرایط و محیط مساعد و مناسبی که لازمه رشد سرمایه‌داری و عرضه سهام است تدارك و فراهم نگردد سرمایه‌داری به بی اعتباری و سرانجام زیان و شکستی که جبران آن بسادگی میسر نخواهد بود روبرو خواهد شد و مدتی تقریباً طولانی طول خواهد کشید تا بتواند اعتماد مردم را بخريد سهام و جذب سرمایه‌ها جهت سرمایه گذاری جلب نماید.



با آنکه دولت علاقمند است و کوشش دارد که بخشی از سهام کارخانه‌ها بکارگران و کارمندان فروخته شود ولی با همه تلاش هایی که بکار می‌رود کارگران و کارمندان بعلت نداشتن پس انداز و فقدان امکانات مالی قادر بخريد سهام نیستند. بهمین علت برای آنکه برنامه و منظور دولت در مورد فروش سهام به کارگران و کارمندان تأمین شود تصمیم گرفته‌اند که به کارگران و کارمندان برای خرید سهام معادل يك ماه حقوق وام بدون بهره که در مدت پنج سال باز پرداخت میشود از طرف صاحبان صنایع پرداخت شود.

پرداخت وام بدون بهره بکارگران و کارمندان از دو نظر برای صاحبان صنایع زیان آور است. یکی از نظر اینکه صاحبان صنایع از

دریافت ۰۱۲٪ سود رایج بانک‌ها خودداری میکنند. دیگر اینکه باید سود ویژه سهام را که حدود ۰۱۲٪ است پرداخت نمایند. باین ترتیب صاحبان صنایع از دو طرف زیان می‌بینند. و این زیان حداقل حدود ۰۲۴٪ است. براین اساس با آنکه صاحبان صنایع از نظر جلب کارگران و کارمندان به فعالیت و دلسوزی بیشتر، منافی دارند با این حال بخاطر رعایت تصمیمات و اجرای برنامه و منظور دولت این زیان را می‌پذیرند و الا خود علاقه و اشتیاقی بفروش سهام بکارگران و کارمندان ندارند.

از طرفی چون کارگران و کارمندان با خرید سهام باید برای افزایش سود کارخانه بصورت‌های مختلف کار بیشتر عرضه کنند و چون آزادی و امکانات فعالیت‌های صنفی و آزادی جابجا شدن بصنایع دیگر محدود میشود، احتمال می‌رود آنطوریکه مورد نظر دولت است از خرید سهام حتی با شرایط و امکانات موجود استقبال نکنند.

با آنکه قرار است بیش از ۰۹۰٪ سهام کارخانه‌های دولتی برای فروش بکارگران و کارمندان و مردم عرضه شود ولی خرید و استقبال مردم از سهام کارخانه‌های دولتی فوق‌العاده ضعیف بنظر میرسد، چرا که آنطوریکه گفتگو میشود خریداران سهام هیچگونه دخالتی در امور صنایع نخواهند داشت و مدیریت و اداره ورهبری صنایع همچنان در اختیار دولت باقی خواهد ماند.

صاحبان سرمایه‌های کوچک و بزرگ در صورتی حاضر بخرید
سهام کارخانه‌های دولتی خواهند بود که سود سهام کارخانه‌های
دولتی از سود کارخانه‌های خصوصی و دیگر فعالیتهای اقتصادی و
سود اوراق قرضه به مراتب بیشتر باشد .

فرهنگ پویا و فرهنگ مومیائی شده

در برابر آن مجموعه‌ای که به آن فرهنگ پویا می‌گوئیم ، فرهنگ دیگری وجود دارد که می‌توان به آن فرهنگ مومیائی شده اطلاق کرد . فرهنگ پویا مدام در حال تغییر و تکامل و دو باره زائی است و باعث تسلط و آگاهی بیشتر انسان به جهان پیرامون و نیز مهار بیشتر نیروهای طبیعت به نفع انسان می‌شود، ولی فرهنگ مومیائی شده بی حرکت ، ایستا، خرافی و عامل موثر خواب کردن توده هاست و چنین است که این فرهنگ در استراتژی کشورهای استعمار زده جای بسیار چشم گیری دارد .

فراعنة مصر را به خاطر آورید که پس از آن همه ستمگری‌ها و اعمال قدرت جا برانه به رنجبران و بردگان، اینک با جسمی دست

نخورده از دل خاک‌ها کشف می‌شوند. این فرعون دست نخورده، و خاک ویرایش نکرده، دیگر آن فرعون نیست که بردگان به دستور او کوه را از جای بر می‌کنند، تاگور عظیم و مجلل‌اش را رو به آفتاب بنا کنند. این فرعون با ظرفی سفالی از دوران خویش که به همراه او کشف می‌شود همسان است. ^۱ از نظر رابطه با انسان هر دو لالند و وجه تمایزی ندارند، فرهنگ مومیائی شده بی شباهت به این فرعون نیست. با این تفاوت که فرعون «عظیم الشان»! را میتوان در کمال آسودگی به آب نیل سپرد ولی این فرهنگ مومیائی شده را مادامی که سیستم‌های استعماری و غارتگران انحصار طلب وجود دارند، نمیتوان.

اینک ببینیم این فرهنگ مومیائی شده چگونه چیزی است و چه نیروی باز دارنده بزرگی است در برابر بالندگی فرهنگ پویا و مرقی.

فرهنگ مومیائی شده خود را در پس این آیه پطرس رسول «پنهان کرده:» ای نوکران، مطیع آقایان خود باشید با کمال ترس، نه فقط صالحان و مهربانان را، بلکه کج خلقان را نیز». فرهنگ مومیائی شده دهنه‌بر هرگونه موج‌های عملی برای رها شدن از یوغ استثمار می‌زند، یکی از عوامل موثر پابرجائی سیستم‌های سوداگرانه است. بی تردید سوداگران حرفه‌ای هم جلودار مرگ این عامل موثر خواهند بود.

زیرا که فرهنگ مومیائی شده خواب مصنوعی و موقت

می‌آفریند، ایستائی و تداوم عدم آگاهی توده‌ها را به حقوق سیاسی و اقتصادی تضمین می‌کند و بالاخره بهره‌کشی‌های مدام و بی‌دغدغه از توده‌ها و غارت نیروها و منابع آنان را برای سوداگران حرفه‌ای میسر می‌گرداند.

انحصار طلبان غارتگر بدین نتیجه رسیده‌اند که باید برای بهره‌برداری رایگان هر چه بیشتر از نیروهای انسانی و چپاول منابع ملل محروم آنان را در خواب مصنوعی و در چهارچوبی خرافی، بدوی و بی‌تحرك و آرام نگاهداشت. فرهنگ مومیائی شده همین چهارچوب است و مددکاران بهره‌برداری و این غارت. سوداگران حرفه‌ای بادرک این ضرورت، که برای حفظ موجودیت خویش، می‌باید جلودار قوه محرکه تاریخ ملل محروم بود، در عصر ما، در رجعت به گذشته و ثبات‌گرایی جری‌تر و مصمم‌تر شده‌اند و در برابر نضج گرفتن فرهنگ پویا و مترقی و جنبش عوامل بومی آن، پاسخگوئی چون مسلسل بسته‌اند. سوداگران حرفه‌ای، فرهنگ مومیائی شده را چونان کیک جشن تولد فرزندشان می‌پندارند. به تعداد سالیان برگزیده به دورش شمع می‌افروزند و کیک را البته نه میان مدعوین خاص، بل سخاوتمندانه با اعمال هرگونه زور و تجاوز، تبلیغات و اتخاذ روش‌های غیرانسانی میان توده‌های محروم تقسیم می‌کنند! تا شاید تاریخ را به نفع خویش متوقف کنند! این کیک همچنان که جشن سوداگران حرفه‌ای را می‌آراید و شادکامی برای شان دربردارد، برای توده‌های درمانده تلخی و فقر و بیماری



فرهنگ مومئی مدوام به ارمغان خواهد آورد.

فرهنگ مومیائی شده پژواکی ندارد. چون خود را با گذشته-های دور پیوند می‌زند، هر اسی در دل اربابان ایجاد نمی‌کند چون باز دارندۀ آگاهی توده‌ها به حقوق خویش است. لال و مجسمه‌وار است زیرا که تنها به درد تزیین و اثبات بی‌ریشه بودن محرومان و پرتاب آنان به اعماق قرون می‌آید:

ضرب المثالی داریم که می‌گوید: چوب به مرده زدن کار درستی نیست. کار سوداگران حرفه‌ای هم تجلیل از مردگان است، از سنت‌ها و اخلاق و آثار و بناهای مخروبه آن‌ها. سوداگران حرفه‌ای کفش‌های از پای مانده را چنان مرمت و دوباره سازی می‌کنند که ارزش قرار گرفتن در پشت ویتترین راه آن می‌بخشند. بنای فرهنگ مومیائی شده از خشت‌های هم‌بسته شکل می‌گیرد، خشت‌های بزرگ شده و میان تهی، که همه سر از یک قالب درمی‌آورند، این خشت‌ها هر یک به نوعی و در لحظه‌ای در دریچه‌ها و روزنه‌هایی که گذرگاه نسیم اندیشه‌های مترقی است، قرار می‌گیرند. با گرفته شدن موقتی این دریچه‌ها و روزنه‌ها، فرهنگ مومیایی شده شکل دسته‌گلی راه خود می‌گیرد که هم به جشن برده میشود و هم به عزا این خاصیت دو گونه دیر باوران را دچار تردید میکند و خوش باوران را شیفته. سوداگران حرفه‌ای، فرهنگ مومیایی شده را در هر زمینه جاسازی می‌کنند. از آموزش تا اخلاق اجتماعی، از هنر و ادبیات و.... تا هر زمینه‌ای که در تحمیق توده‌ها موثرتر و کاری‌تر باشد.

در جوامعی که سوداگران حرفه‌ای در پشت فرهنگ مومیایی شده چونان گرگی هار موضع گرفته‌اند، هر بخشی از فرهنگ در این جوامع مفهومی خاص دارد و پیش‌بر دو نوگرایی فرهنگ جامعه مفهومی دیگر. یکی از مفاهیم خاص این فرهنگ آن است که در جهت تکامل تاریخی جامعه حرکت نمی‌کند، بل هدفش در توقف تاریخ و باز گرفتن هر گونه جنبش از قوای محرکه تاریخ است.

با چند مورد مثال از دور و نزدیک به مسئله‌ای بنام «سواد» که سوداگران حرفه‌ای آن را برای غارت‌های بیشتر در چنگ گرفته‌اند، مسائل بیشتر بر ملا می‌شود و حقایق افزونی فاش می‌گردد:

گروه‌هایی از مردم ستم‌دیده «هائیتی» هر روز در صف طویلی می‌ایستند تا «خون» خود را برای دوروز بیشتر زنده ماندن به کمپانی‌های آمریکائی به فروشند. «هائیتی» از اعضای سازمان ملل است و عضو حقوق بشر. اگر از همین حکومت خون‌ریز سوال شود که در برابر وام‌هائیکه می‌گیرند و منابع ملی را هر چه بیشتر برای پورسانتی افزون‌تر به غارتگران می‌سپارند، برای مردم گرسنه و فرهنگ آن چه کرده‌اید یا چه می‌کنید، بلافاصله آماری از کسانیکه با سواد شده‌اند، در اختیار سازمان یونسکو قرار می‌دهند. بر همین اساس است که ناگهان از طرف «یونسکو» کشوری مثل «کامبوج» در پیکار با بیسوادی ستوده می‌شود!

بدین ترتیب، در عصر ما، تنها مسئله‌ای که بیش از همه خون-ریزان غارتگر آن را به عنوان رشد فرهنگی و افزایش شعور اجتماعی

يك ملت، برای پوشاندن چپاول خویش مطرح می کنند : مسئله «سواد» است.

نظام حاکم آرژانتین در فاصله سال های ۷۰-۱۹۳۰ یعنی در فاصله چهل سال، به جای آن که بودجه فرهنگی ورشد آن افزایش یافته باشد بودجه فرهنگی اش را از ۲۴/۵ درصد به ۸ درصد کاهش داده است، اما در برابر این کاهش بودجه فرهنگی، برای پاسداری بی چون و چرای منافع امپریالیسم يك سوم بودجه خود را به تقویت ارتش بخشیده است. این ارتش که بودجه فزاینده ای را با خود می برد هرگز متوجه دشمنی خارجی نیست، بل تنها برای سرکوبی خلق آرژانتین است.

انحصار طلبان غارتگر امپریالیسم و دست نشاندگان آن هادر آرژانتین چنین تشخیص داده اند که تنها قدرت ارتش و نیروی سرکوب کننده پلیسی آن میتواند منافع شان را تضمین کند و چنین است که فرهنگ خلق برایشان به پیشیزی نمی ارزد، و پورسانتی از غارت خود را که اختصاص به فرهنگ می دادند، از آن باز می گیرند و برای تقویت نیروهای سرکوب کننده مردم صرف می کنند. حالا اگر از چنین نظام حاکم درباره وضع فرهنگی خلق آرژانتین سوال شود، بی تردید همان جوابی را می دهند که « هائینی »، « کامبوج » یا هر رژیم دیگری که در یوغ امپریالیسم است می دهد. آنان بلافاصله به افزایش درصد پاسو ادان و مبارزه با بیسوادی اشاره می کنند و تا آنجا که ممکن است درصد افراد با سواد را با آماری صد برابر

واقعیت گزارش می کنند. نشریه فرهنگی یونسکو در این زمینه چنین می نویسد:

«حکومت هایی که از آن ها تقاضای آمار در این زمینه می شود، طبیعتاً مایلند وضع آموزش خود را به درخشان ترین صورت نشان دهند. معذالک، طبق تخمین محتاطانه سازمان ملل جمع کنونی بیسوادان بالاتر از ۱۵ سال، به حدود هشتصد میلیون نفر می رسد».

با توجه بدین نکته روشنگر نشریه فرهنگی یونسکو، اگر ما بخواهیم به بلندگوها و نشریات تبلیغاتی پاره ای از کشورهای استعماری تحت سلطه امپریالیسم گوش فرادهیم یا بیسوادی ریشه کن شده و یا در حال از میان رفتن است.

سوداگران حرفه ای خوب دریافته اند که کارگری که وقوف به حقوق اجتماع و سیاسی خویش نداشته باشد، بهتر می تواند بهره دهد. می توانند بودجه فرهنگی او را کاهش دهند. حتی قطع کنند. زیرا که در این صورت رنجبری که تنها در پی نان خالی، برای از گرسنگی نمردن، است در برابر نیرویش برای انجام کار توانفرسای مونتاژ صنایع انحصار طلبان غارتگر سه تا پنج ریال می گیرد و اعتراضی نیز نتواند کرد، زیرا که نخست جوخه های آتش در انتظار اوست و بعد بیکارانی هستند که حتی حاضرند کمتر از او دستمزد دریافت دارند و همان کار را انجام دهند.

مسئله «سواد» دستاویزی است که امپریالیسم و کارگزاران آن نوعی فرهنگ تقلبی و تظاهر به آموزش خواندن و نوشتن را در کشورهای تحت سلطه خویش تبلیغ کنند و از انسان به عنوان یک پیچ و مهره بی مقدار برای تولید بیشتر سود بگیرند. به سادگی می توان دریافت که جای آموزش، که باید برای آگاهی انسان به جهان پیرامون و شناخت نیروهای طبیعت و حقوق خویش برای بهزیستی به کار آید، نوعی تظاهر فرهنگی حاکم بر محیط می شود.

در این تظاهر فرهنگی، تنها افزایش ساختگی در صد بیسوادان مهم است. چندی پیش «همین قلم» در مقاله ای این انسان را بدینگونه توجیه کرد: انسان تا عوامل جهت دهنده زندگی را باز نشناسد، در هر جهتی که زندگی او جریان گیرد، فکر می کند حقیقت، همین واقعیت شکل گرفته در شرایط زیستی اوست. در نتیجه بدون هیچ تفکری به آن چه که هست - و نباید باشد - گردن می نهد. اکثریت محروم از فرهنگ و فاقد آگاهی به حقوق خود، نمونه صادق انسانی است که هیچگاه عوامل واقعی و اصلی جهت دهنده زندگی خویش را نشناخته است.

در برابر چنین انسانی بی دفاع، اینک بینیم که گسترش سواد و به قول آقایان «معجزه فرهنگ» چگونه چیزی است.

گسترش «فرهنگ»! در حد آموختن الفباست که نتیجه اش خواندن و نوشتن است. در این گسترش «فرهنگ»! از میان بردن

جهل، سنت‌های دست و پاگیر و آگاه کردن انسان به جهان پیرامون و شرایط زیستی او هیچ محلی ندارد. کلاس‌هایی دایر می‌شود با معلمان گرسنه و نیازمند، که خود از فرهنگ مومیایی شده برخاسته‌اند. معلم «سواد» دارد یعنی خواندن و نوشتن می‌داند، اما به علل اساسی تهیدستی خویش واقف نیست، او چون «مدرک تحصیلی» را تنها برای امرار معاش گرفته، این «مدرک» برایش حکم جواز کسب يك مغازه‌دار را دارد. او از زندگی تنها «گذران» را می‌داند و گرسنه نماندن را، پس در این جا با کسی که «سواد»؟ ندارد می‌بینیم که تا چه پایه نزدیک می‌شود.

این معلم در آمدی بسیار اندك دارد، از معلمان استثنائی در این جا درمی‌گذریم. او در کلاس حق ندارد که چیزی جز الفبا بگوید زیرا که آن وقت جایش در کلاس یا در اداره‌ای که زندگی او را تأمین می‌کند، نیست. جای او در قفس‌های سیمانی، تاریکخانه‌ها، سلول‌ها با اعمال شاقه است. پس معلمی که می‌داند آموزش و پرورش چه؟ و پیکار با بیسوادی چه مفهومی دارد، نه آن که در وضعیتی چنین وجود ندارند. نه، وجود دارند (نمونه صادق آن صمد بهرنگی در ایران است)؛ ولی عملاً از کارشان جلوگیری میشود، بگذریم از معلمانی که شناسنامه‌های روستائیان را بی‌آن که به آنان حتی خواندن و نوشتن یاد دهند باز می‌گیرند تا آمار بیشتری به دست دهند و پول بیشتری بگیرند.

بدون پرسش از شما، هنگامی که سودگران حرفه‌ای سخن

از رشد فرهنگی به میان می آورند ، هدف های آنان را خوب می توانید دریابید ، که غرض از رشد فرهنگی توده ها که آنان سنگش را به سینه می زنند ، پی تردید فراگیری «بابانان ندارد» است در حالی که رشد فرهنگی هرگز زنه می تواند در حد یادگیری «بابانان ندارد» باشد و نه هرگز می تواند در حد فراگیری خواندن و نوشتن متوقف ماند . هنگامی که بدین حقیقت آشکار رسیدیم ، به وضعیت مللی که فرهنگ مومبائی شده در آن همچنان می تواند هستی داشته باشد ، پی می بریم : قدر مسلم در اینگونه جوامع کار گزاران امپریالیسم برای توجیه کردن وام هایی که می گیرند ، برای چپاول هرچه بیشتر منابع ملی و تحکیم موقع سیاست خسار جی ، دست به اینگونه تظاهر فرهنگی و روش های دلسوزانه برای ملت ها می زنند . جای بسی شگفتی است که در بطن چنین تظاهر فرهنگی و چنین آموزشی که قبل از آن که معلم و کلاس و شاگرد داشته باشد اداره و حوزه ، شعبه و کارمند دارد ، تازه منافعی نیز عاید می شود که باز این منافع به طراحان این روش دلسوزانه باز میگردد !

حالا ببینیم این روش آموزش در جامعه چگونه تعبیر می شود و اصلا چه می کند !

این روش از سوئی باعث فریب پاره ای از نویسندگان و هنرمندان بورژوازی جامعه ، کار گزاران بوروکراسی وضعیت موجود ، و خلاصه فریب کسانی می شود که با اندک اضافی حقوق در قطب راضی قرار می گیرند و از جانب دیگر هیچ گری را در

زندگی يك روستایی نمی گشاید . اینگونه باسواد شدن ، جهل او را میان نمی برد ، خرافی بودن او را محو نمی کند . به سطح فرهنگ و شعور اجتماعی او چیزی نمی افزاید . تنها ممکن است بدین کار آید که اطلاعیه های رسمی دولتی را با زبان شیسته بسته بخواند و حیثاً به كمك دوستان خود سر از اطلاعیه ای در آورد که برای دستگیری يك چريك خاق منتشر شده است . در چنین لحظاتی نویسنده ملل استعمارزده می باید بسیار هوشیار باشد و تصور نکند که با اکثریتی با « سواد » روبروست و هر پیام ، نشانه و تمثیل او را می تواند اکثریت در یابد . باید یاد آور شد که هیچ تغییری در نظام فکری جامعه ایجاد نشده است ، جز تحمیل هر چه بیشتر آنان و مقروض کردن کارگران و گرفتار کردن شان به افساط و خلاصه تقویت روحیه سوداگری . فراگیری الفبا ، خواندن و نوشتن در حد امضاء و رویت چك و سفته و اوراق قرضه هیچگاه باعث آن نخواهد شد که قابلیت معنوی مردم یا حد درك و فهم حقوق سیاسی و اجتماعی آنان افزایش یابد .

نشریه فرهنگی یونسکو در این خصوص می نویسد :

«یونسکو تکرار میکند که آموزش باید «فونکسیونل» ،

یابه تعبیری سودبخش باشد والا به درد نخواهد

خورد . آموزش خواندن و نوشتن در يك کشور

معین به حد اکثر ممکن از افراد و در کوتاهترین

زمان ، اقدامی عالی و افتخار آمیز به نظر

می‌رسد . ولی در واقع ، اگر این ظرفیت تازه بخشی از زندگی آن افراد نشود ، اقدام زیان بخشی در قبال آن‌ها صورت گرفته است . خودتان را جای آن‌ها بگذارید : چه چیز مایوس کننده‌تر از این که این عملیات « سحر آمیز » یعنی خواندن و نوشتن را یاد بگیرید در پایان کشف کنید که هیچ فایده‌یی برای زندگیتان نداشته است . »

با توجه بدین گفته نشریه فرهنگی یونسکو می‌توانیم دریابیم که هیچ حادثه‌ای در زندگی اورخ نداده است او همچنان با همان درگیری های اقتصادی در جای خویش متوقف است :

« بر اثر هجوم گدا از شهرهای مجاور به رود سر تعدادی از مردم زنگ در خانه‌هایشان را باز کردند !

مدتی است گدایان سمج ، خیابان‌ها و خانه‌های رودس را قرق کرده‌اند ، مرتباً زنگ در خانه‌ها را به صدا در می‌آورند و تقاضای خوراکی و پول می‌کنند .

گدایان سمج رودسر ، تا چیزی نگیرند دست از روی شاسی زنگ خانه‌ها بر نمی‌دارند و این سماجت به جایی رسیده که تعدادی از مردم

برای خلاصی از صدای بسی موقع زنك در ،
آنها باز کردند و خیال خودشان را راحت
کردند .

روزهای يك شنبه هر هفته که بازار روز رود-
سر تشکیل می شود ، بازار عوض مشتری پراز
گداست . «-روز نسانه کیهان شماره ۸۷۲۱-۲۸
۵ - ۵۱ .

آیا اوبا همان سنت های دست و پاگیر . همان جهل و خرافات اینك
درگیر نیست ؟

« صندوق نذورات اولین چیزی بود که پس از شایع شدن
معجزه بر پاشد ، اما در واقع معجزای در کار نبود .

درخت تویی در لولمان رشت بر سر مزار آقاسید حسین فلاح
اشك می ریزد از این درخت هر روز بر «بقعه غریب » باران می بارد
عده بی دختر و زن و مرد برگرد مزار آقا جمع شده . شمع روشن
کرده اند ، توی « صندوق نذورات » پول می ریزند و زیر لب ورد
می خوانند .

چهره های پاك روستایی از هیجان با اشك خیس بود ! زنان
به نرده های چوبی دور آرامگاه و تنه و شاخه های تنومند توت چنك
می زدند ، پارچه می بستند و . . . تا گره کور زندگیشان باز شود .
جوانکی بانگاه معترضانه نه ما غرید که عکس نگیرید ، گناه است ...
یکی می گفت دیروز دختری که شك کرده بود ، دچار خون

دماغ شد! هر کس چیزی میگوید! حرف هایی که از دیگران شنیده اند...
از بانیان صندوق نذورات می پرسم :

قطرات آب از کی شروع به ریزش کرده و از کجا؟ می گویند...
صدها زن و مرد و کودک برای دیدن معجزه آقا از سراسر روستاهای
پیرامون به این دهکده هجوم آوردند ، پیش از این معجزه هم زنان
و دختران به ندرت پسران روستایی ، شب های جمعه به زیارت
می آمدند، ولی الان فرق می کند. همه می آیند و شمع روشن می کنند...
با دست یکی از شاخه های درخت را که هزاران حشره ریز سبز رنگ
آن را پوشانده است نشان می دهد به تناوت هر پنج ثانیه و
گاهی کمتر یا بیشتر ، از انتهای دم این حشرات که به زبان محلی
« جکوله » نام دارد ، قطره آبی خارج می شود و به زمین می ریزد...
راز معجزه روشن شد معجزه قلابی که نظایری نیز دارد . . .
عده ای از ساده دلی و زودباوری روستاییان
استفاده می کنند تا با علم کردن یکی از این
معجزات دروغین به نان و نواهی برسند» .- شماره
۸۷۳۱ روزنامه کیهان .

در جوامعی که فرهنگ موهیائی شده سایه گسترده است، نظام
حاکم در پی جهش و آگاهی توده ها و رهائی آنان از جهل و نادانی
نیست؛ بل همه کوشش نظام در این است که به تاریخ حالتی ایستاده،
خرافات و جهل را ماندگارتر گرداند تا با تسلط بیشتر ، از این ثبات
بتواند در جهت مستحکم کردن منافع و ریشه های قدرت خویش سود

افزون تری برگیرد .

ولی آیا عمر این فرهنگ مومیائی شده و پا برجائی نظام‌هایی که این فرهنگ را سپر قدرت خویش کرده‌اند ، ادامه خواهد یافت و ابدی خواهد بود؟ سوداگران حرفه‌ای می‌توانند قوه محرکه تاریخ را کندتر کنند ، می‌توانند بیش از پیش گذشته دوست و ثبات گرا باشند . زیرا که در سنگرها سلاح به دست دارند ، ولی از آن جایی که هیچ نیرویی جلو دار قوه محرکه تاریخ و سیر تکامل آن نمی‌تواند باشد و انسان در طبیعت نیز عاملی بی تحرک و ایستا نیست و دائم بر اساس شکل تضادها و دگرگونی آنها در حال تغییر تکاپو و تکامل است ، در سطح آموزش و فرهنگ بشارت چریک‌های فرهنگی میدهد و تولد فرهنگ پویا آغاز میشود . با این فرهنگ است که توده‌های رنخبر فرا گرد می‌آیند ، علل نیازمندی‌های خود را باز می‌شناسند ، پیکار را آغاز می‌کنند ، می‌نویسند نه آنچه که فرهنگ مومیائی شده دیکته کرده است ، سرود می‌سرایند نه نزدیک به آنچه که برایشان سروده‌اند . بابا شناسی حقوق خویش ، خود حاکم بر زندگی خود می‌شوند ، نظم مومیائی شده را بر هم می‌زنند و چنین است که با آزادی از نظم استعمارگر ، تولد دوباره ملتی آغاز می‌شود و فرهنگ پویا نیز خون و هستی خواهد گرفت . و چون توفانی همه خون ریزان غارتگر را به زباله دانی تاریخ خواهد سپرد .

شعر

اران نمی تواند

نه نه نمی توانی باران !
کز جای بر کنی

با دانه دانه های پراکنده
با ریزش سبک
با بارش که نه پی گیر .
نه نه نمیتوانی !
هرگز نمیتوان .

باران ترا سزد
کاندر گذار عشق دو عاشق
در راه برگپوش

حرف نگفته باشی و نجوای همدلی .

باران ترا سزد

کز من ملال دوری يك دوست كم كنى .

در تست این توان كه بشوئى

گر مى و خون

از جائى كه بریده ست

نای مرغك خوشخوان كناره راه

یا بر كنى بیام

آشفته كاكلى ز علف های هرزه روى .

اما نمى توانى زیروزبر كنى

نه نه نمیتوانى از این بیشتر كنى .

این سنگ ، صخره ، این سقط را

سیلى باید انبوه

سیلى باید خاسته از كوه .

آبان چهل و نه

زانسوی خواب مرداب

ای مرغهای توفان . پروازتان بلند .

آرامش گلوله سربی را

در خون خویشتن

اینگونه عاشقانه پذیرفتند

این گونه مهربان .

زانسوی خواب مرداب ، آوازتان بلند :

می خواهم از نسیم پرسم

بی جزر و مد قلب شما .

آه

دریا چگونه می تپد امروز ؟

ای مرغهای توفان ، پروازتان بلند .

دیدارتان ترنم بودن ،

بدرودتان شکوه سرودن ،

تاریختان بلند و سرافراز .

آنسان که گشت نام سردار

زان یار باستانی همرازتان بلند.

اگر از خواب بر آید بیمار

این مرد ژنده کیست

این مرد ژنده کیست

که دیری ست

با نعره اش زمین و زمان را

از هم نمی درد ؟

و زخم تافته اش را

از انتهای شب ، به شبی تازه می برد ؟

این مرد خفته کیست

این ساکت

این صبور

که گاهی

با ناله‌ای به تاب و تب اقرار می‌کند
و در شبی گداخته و سنگین
کابوس خون و خشم و خیابان را
در خاطرات خفته‌ی تابستان
بیدار می‌کند.

افتاده روی شانه‌ی بیماری
شب، در شرار تخدیر
با خواب می‌گراید
بازخم تازه‌تر، اما
فردا
از خواب برمی‌آید

این بی‌دیار و یار، به بیمار خانه، کیست
این بی‌نشانه کیست
که شب‌کلاه و چارق از دست رفته‌اش
در گنج‌مانده است.
وز آفتاب و کار، ترك‌های تفته‌اش
رپنجه مانده است.
چنگش فرونشسته میان ملاقه‌ها
جوبار خون،

از کنج لب، به کنده‌ی شانه کشانده است:

از چشم نیم خفته‌ی بیمار

الماس‌های اشک

برخون نشانده است

بر بالش سپید

چون خرمنی زخون و، زخاکستر

کا کل نشانده است

تا بید، دنده‌هایش از زیر زخم و پوست

تا نعره بسته است

بسی نیست

می سوزد استخوان و

کسی نیست

این مرد خسته کیست

این مرد روستایی

این مرد کارگر

این مرد نعره بسته‌ی درخون نشسته کیست؟

این غول ماندگار ولی سرشکسته کیست؟

با گشت پاسدار

هشت در و در بچه و دیوار

بیمار خانه خفته و

بیمار

در هاله‌ی سکوت نفس می‌کشد

ناگاه می‌شکافد در ابر تندری

بیمار خانه، باز، می‌آشوبد

برقی به چشم چیره‌ی شب چنگ می‌زند :

بیمار خانه بند اسیران است.

رگبار پشت صاعقه می‌کوبد:

این شبکلاه کهنه

خود دلاوران است

این چارق خمیده

پازار کاویان است

این قلب مزدک است

این بازوان رستم دستان است

ای خفتگان خوف

این مرد روستایی

این مرد کارگر

این پهلوان زخمی

ایران است.

رگبار، روی پنجره می‌کوبد

خفته‌ست پشت پنجره، بیمار
و پاسدار
خرد و خراب و خسته، می‌گردد
پشت در و دریچه و دیوار.

آبان چهل و هفت

مرثیه‌ای برای گلگونه‌های کوچک

۱

چشمان تو، سلام بهاری ست
در خشکسالی بیداد.
دستان تو،

که یارای دشنه گرفتن نیست، اما
آواز تو، گلوله آغاز
که بال گشودست به جانب دیوار...
دیوارها اگر که دود نگشتند
آواز پاك تو

رود بزرگ میهن ما
این رود، درلوت می‌دمد
تا در سراسر این جزیره‌ی خونین

سروها و سپیدار

سایه سار تو باشد

۲

در کوچه‌ها،

حتی اگر هجوم ملخ بود

ما با سپر به کوچه قدم می گذاشتیم

حالا که دشمن ما مخفی ست

زندان،

تمام کوچه‌های خلوت این شهر

۳

شاهین من!

که چشم‌های تو نارس

و در احاطه به خون ریز نارساست

تنها خلیفه نیست دشمن و درّخیم

هشدار! مخفی ست دشمن ات

بابک اگر برادر ما بود

در قتلگاه دشمن این خلق،

با گونه‌های زرد خاموشی می گرفت، اما

دل بسته ایم
به گونه های تو ای امید فرداها
تو بابکی !
با گونه های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس توریش ریش ، درهم و پاره
وقتی که چشم های تو ، در حسرت دویدن و بازی
خیره مانده بود :
گویا میان همه ی پارك
با آن صدای کودكانه به من گفתי :
عربانی مرا ، هرگز کسی نه گفت و نه دانست
باشانه های خمیده
بار كشاكش بودن

۵

دیوارهایی از گل که نیست
دیوارهایی از گل که نیست
با شاخه های همه گر ، درهم

تا جاده

با فرشی از گل و آواز

نام ترا در سپیده بخوانند

برگردن تو سرو می آویزم

تا سرفرازی ز سرو بیه موزی

۶

اینك كه سرپناه تومی سوزد،

در این حریق هرزه درایان

به جستجوی کدام دامنه ،

گیرائی چه صدائی؟

صدای پدر ،

در صدای ریزش باران است

اگر چه دامنه این جانست ،

به ایست درباران!

هرگز مترس !

هرگز مترس !

پیراهن است صدایش

پیراهن است صدایش

خواهی پرید دوباره تو شاهین کوچک ما!
 و پرده‌های سیاه دو چشمش را
 کنار خواهی زد
 او را دوباره تو خواهی دید
 او را،
 که سرفراز گرفتارست،
 در این جزیره خونین
 او را،
 که شورشی ست
 در خون ساکت ما
 او را دوباره تو خواهی دید
 او را که،
 سوار بردشنه‌های گرسنه نمودند
 و باد و آفتاب طلوع کرده،
 در دوگودی گونه
 از میان بیابان، چوروح جنگل رفت.

با دست‌های كوچك خود،
 ستاره می‌چینی؟
 از آسمان شهر تو آخر،
 ستاره خواهد ریخت.
 با چشم‌های سیاهت که خواب می‌خواهند،
 اینك کنار خیابان
 بارانی از ستاره تو را جذب کرده است.
 در جذبه‌ای
 که دنبال يك ستاره گمنامی
 و مادر تو،
 برایت ستاره می‌چیند
 و ماه رابه هیات توپی می‌آراید
 در بازی کودکانی تو،
 ایکاش،
 رنج مادرانه‌ی او می‌سوخت،

برگردن تو سرو می‌آویزم
 تا سرفرازی ز سرو بیاموزی

شعر بی نام

بر سینه ات نشست
زخم عمیق کاری دشمن
اما ،
ای سرو ایستاده نیافتادی
این رسم توست که ایستاده بمیری.

در تو ترانه های خنجر و خون
در تو پرندگان مهاجر
در تو سرود فتح
اینگونه چشم های تو روشن
هرگز نبوده است.

با خون تو ،

میدان تو پخانه

در خشم خلق

بیدار می شود

مردم.

ز آن سوی تو پخانه ، بدین سوی

سرریز می کنند

نان و گرسنگی ،

به تساوی تقسیم می شود

ای سروایستاده!

این مرگ توست که می سازد.

دشمن دیوار می کشد

این عابران خوب و ستم بر

نام ترا ، این عابران ژنده نمی دانند

و این دریغ هست ، امانا

روزی که خلق بداند

هر قطره خون تو محراب می شود

این خلق ،

نام بزرگ ترا

در هر سرود میهنی اش

آواز می دهد

نام تو پرچم ایران

خزربه نام تو زنده است

گل چه تقصیری دارد، آی ...

از شب فاجعه می‌آیم
از شب آشتی خنجر و خون
از شب قتل برادرهایم ، می‌آیم
گل می‌خک‌ها میدانند
باغ را مرثیه‌ی سرخ شقایق‌ها زخمی کرده است
و سحرگاهان مردی که بهمراه شقاوتهایش میرفت
مرغ آزادی را
پیش عصیان هزاران چشم -
تیرباران کرده است .

گل می‌خک‌ها میدانند
گل باندازه‌ی تنهائی خود لال است
و باندازه‌ی جمعیت خود فریاد

صحبت از غصه‌ی گل‌دان نیست

صحبت از توطئه‌ی بادیست

که بهمراهی‌ی اندیشه‌ی ویرانی این باغچه‌بان آمده است

باید از بادسؤالی کرد

باید از باغچه‌بان پرسید !

گل چه تقصیری دارد ؟

نفس صبح سحرگاهی در باغ است

که به گل زمزمه‌ی رویش می‌آموزد .

نفس صبح سحرگاهی در رویش آن برگ‌ست

که ز تنهایی هر شاخه جدا می‌ماند

و به پیوند شقایق‌ها می‌پیوندد .

گل می‌خک‌ها میدانند

روی هر شاخه‌ی این آبادی

نقش آواز قناریهایی مانده است

که خوش آوازی بهروزی فرداها را می‌خواند

باید از باغچه‌بان پرسید

باید از بادسؤالی کرد

قتل عام گل‌هاتاکی

گل چه تقصیری دارد ، آی . . .

دلادیمیر مایا کوقسکی

پل برو کلین

«کولیج»، فریاد بر آور

فریاد شادی

آنچه خوب است ، خوب است

بحثی نیست

از ستایش من سرخ شو

از غرور گردن برافراز

به خود بیال

سرخ شو همچون پرچم ما

آی

با شما هستم آمریکایی‌ها

همچون مومنی شیدا

که با وقاری ساده

گام بر کلیسا می گذارد

و آنگاه

دور می شود

سختگیر و ساده

همانگونه من

در يك شامگاه

با خیالی گرد آلود

پا بر پل بروکلین می گذارم

چونان فاتحی

که از شهری در هم کوفته می گذرد

سوار بر توپی

بالوله هایش ، چون گردن زرافه .

اینسان مست شکوه

از اشتیاق زیستن سرشار

می آیم

گرد نفر از

بر پل بروکلین .

حونان نقاشی ابله

با چشمانی به تیزی تیغ

که خیره میشود

به تابلویی از مریم عذرای موزه‌ها

آری هم بدینگونه

از زیر ابرها

من بسوی ستارگان رفتم

خیره می‌نگرم

به نیویورک

از روی پل بروکلین

نیویورک

تا شب

سنگین و توانفرسا

فراموش کرده است سنگینی و جلالش را

و تنها

ارواح خانگی

بر می‌خیزند

در روشنای شفاف پنجره‌ها

و پدیدار می‌شوند .

این جا به سختی خش خش می‌کنند

سیلوها

و تنها از این

خش خش آرام

می‌فهمی

که لکوموتیوها
دام تام دام کنان می گذرند
همچون ظرفهایی که
در بوفه هاچیده می شوند

از زیر

از دهانه دور دست رودخانه
انگار خرده فروشان
شکر می آورند

گاهی ،

زیر پل - دکل های گذارن

بزرگتر از سنجاق می نمایند

و من در گستره این پولاد

احساس غرور می کنم .

اینجا رویاهای من

به حقیقت .

می پیوندد

اینجا -

حاصل مبارزه برای ساختن است

نه اسلوب

اینجا - تعادل دقیق

مهره و پولاد است .

اگر برای جهان پایانی باشد

و در هم ریختگی

زمین را باژگونه کند

آنچه بر خاکستر نابودی بماند

این پل خواهد بود .

و بر روی خاکستر نابودی این پل گردنکش

توده می شدند

غولها

و در موزه‌ها آرام می گیرند

اینگونه با این پل

زمین شناس صد ساله

زمانه ما را خواهد ساخت

خواهد گفت

این پنجه پولادین زمانی

پیوند گاه دریاها و کشتزارها بود

از اینجا

اروپای باستانی

در سفر غربی خود

پره‌های سرخپوستان را

به باد سپرد

این دنده‌ها یاد آور ماشین‌ها خواهد بود
فکرش را بکنید

آیا کسی هست که بتواند

با دستهای خالی

هنگامی که پایی پولادین در مانهاتان می‌نشانند
بروکلین را

از لب

بسوی خود کشد ؟

از روی سیم‌ها

این سیم‌های بافته شده‌ی برق

او خواهد گفت

دوره آنها پس از دوره بخار پدید آمد

اینجا مردم از رادیوها فریاد می‌زدند

اینجا مردم با هواپیماها پرواز می‌کردند

برای برخی

زندگی در اینجا

فریادی از سرخوشی بود

برای برخی زندگی در اینجا

زوزه دراز گرسنگی .

اینجا شهیدان بیکار

با سر

به رود هوسون جستند

اکنون

تابلونقاشی

که از سیمها ساخته شده -

گویی ستارگان پیا ایستاده‌اند

من می بینم

اینجا

روی همین پل

ایستاده بود مایا کوفسکی

و شعرهایش را

هجا هجا

می ساخت

با چشمهائی چون کنه

خیره می نگرم

همچون اسکیموئی

که خیره به لکوموتیوها می نگرد

بآن می چسبم

همانگونه که زالوئی بگوش می چسبد

پل بروکلین

آری

راستی

عجب چیزی است !

ترجمه : زایان نوزادیان - محمد رضا فشاهی

۱- کولیج رئیس جمهور وقت آمریکا در موقع مسافرت مایا کوفسکی به آمریکا سی امین رئیس جمهور

دو شراز : ناظم حکمت

شاید من

شاید من

بس پیشتر از آنروز

از روی پل خم شوم

و در سپیده‌ای سایه‌ام را روی اسفالت بگسترانم

شاید من

بس دورتر از آنروز

زنده خواهم ماند :

باردپای ریش سپیدی روی چانه تراشیده‌ام

و من

بسی دورتر از آنروز

اگر زنده بمانم

به دیوارهای میدان شهر تکیه خواهم کرد

و پس از آخرین نبرد

برای ماندگان پیری چون خودم

شب‌های عید کمانچه خواهم زد

آنسوتر

پیاده‌روهای تابناک شبی تمام عیار

و پیادگانی با آوازهای تازه . . .

آن که میرود

روی شیشه‌ها

شب و برف

ریل‌های سفید سفید

درخشان در تاریکی

سخن از دور شدن و نپیوستن می‌گویند .

در ایستگاه

در سومین اتاق انتظار

کودکی برهنه پا ، سیاهپوش

خفته است .

من راه می روم...
شب و برف روی پنجره ها .
آنجا آوازی عامیانه می خوانند
این محبوب ترین آواز برادر من است -
برادری که رفته -

محبوب ترین آواز . . .

محبوب ترین . . .

محبوب . . .

به چشمهایم نگاه نکن
که قلب من می گرید
ریل های سفید سفید

درخشان در تاریکی

سخن از دور شدن و نپیوستن می گویند
در ایستگاه

در سومین اتاق انتظار

کودکی برهنه پا، سیاهپوش
خفته است .

شب و برف روی پنجره ها.

آنجا آوازی عامیانه می خوانند ! . . .

ترجمه : حسن بایرامی

پابلو نرودا

اوت ۱۹۳۶ نخستین قطره خون به روی شعر «نرودا» افتاد. فدریکو گارسیا لورکا در یکی از جاده‌های ویرانه اطراف شهر «گرونادا»، تیرباران شد. و از آن پس «نرودا» خشمی را از جمهوری اسپانیا در خویش شکل و قوت داده و مبارزه‌ای آشکار را با این جمهوری آغاز کرد. بعد از این هر جا سخن از دفاع از اسپانیا به میان می‌آمد. «نرودا» با خشم سخنگو را به خاموشی دعوت می‌کرد و با دشنام می‌داد. زمان تعمد برای «پابلو» فرا رسید و زنگ التزام به صدا در آمد. شعر او بوی باروت و خون می‌داد، و «پابلو» مبارزه‌ای را در شعر علیه دیکتاتورها و استعمارگران و سوداگران حرفه‌ای آغاز کرد.

در سال ۱۹۳۸ سربازان اسپانیا با دست‌های خالی و به کمک پارچه‌های پانسمان پرچم دشمن و پیراهن یک‌زندانی به نام «مر» کاغذ درست کردند و نام اسپانیا را در میان آن نوشتند و سرودی ساختند که به قول دلویی آراگون «شاعر بزرگ فرانسوی» دیوارها را فرو می‌ریخت».

پابلو در این زمان یکی از بهترین شعرهای خود را در رثای دوستان شاعر از دست رفته خود، سرود، این شعر را در این جا می‌خوانید:

لابد از من خواهید پرسید : کجایند گل های سوسن
و ورای طبیعت پوشیده از شقایق ؟
و بارانی که آن همه می بارید
و حرف های آنان را

از شکاف و پرنده پر می کرد
من آنچه را که بر سرم آمده
برایتان بازگو می کنم :
من ، در یکی در محله های « مادرید »
که پر از کلیسا ، ساعت دیواری و درخت بود
زندگی می کردم

از این محله
قیافه ی خشک « کاستیل »
همچون اقیانوسی از چرم
دیده می شود

خانه ی من
خانه ی گل خوانده می شد ، زیرا دور و برش پر از گل های
شمعدانی بود .

خانه ی زیبائی بود و سگ هائی داشت و کودکانی
« راثول » ! به یاد می آوری ؟
به یاد می آوری « رافائل » !
« فدریکو » ! به یاد می آوری ؟

به زیر خاک

به یاد داری خانه‌ام را ، و بالکن‌هایی را
که آفتاب تیرماه ، گل‌ها را در دهانت غرق می‌کرد ؟
برادر ، برادر !

همه چیز

فریادها سخت بود ، نمک کالاهای

تراکم نان پرتپش

بازارهای محله من که « آرگوئل » نام داشت

با مجسمه‌اش

به مانند نان شیشه‌ای پریده رنگی در میان ماهی‌های خشکیده :

روغن به قاشق‌ها باز می‌گشت

صدای ضربات عمیق پاها و دست‌ها پر می‌کرد

کوچه‌ها را

متروها ، پیمان‌ها ، بنزین

ماهی‌های انباشته شده

تاروپود بام‌های احاطه شده در آفتابی سرد

که در آن اشعه‌ی نورش خسته می‌شود

عاج ظریف هندیان مانند سیب زمینی‌ها

گوجه‌فرنگی‌هایی که تا دریا را پر کرده‌اند

و یک روز صبح بود که همه چیز در آتش بود

و یکک روز صبح تل‌های هیزم
از زمین به در آمدند
موجودات زنده را بلعیدند
و از همان دم آتش درگرفت
و خاکستر بود
و خون بود

راهزنانی باهوایما و مزدوران غرب
راهزنانی با انگشتی‌ها و «دوشس» ها
راهزنانی با کشیش‌های سیاهپوش وردخوان
اینان از آسمان فرود آمدند تا کودکان را بکشند
و خون کودکان در خیابان‌ها
روان بود به سادگی خود کودکان
شغال چه شغال‌هایی را به عقب خواهد راند !
چه سنگ‌هایی را ، که خارخسک سخت ، ضمن تراوش
ساییده خواهد کرد
چه افعی‌هایی که افعی‌های دیگر از آن‌ها بزار خواهند بود .

من در برابر شما
خون اسپانیا را دیدم که برخاست
تا ما را غرق کند
در موجی از غرور و دشنه

لڑناله‌های خیانت !
 به خانه‌ی مردم نگاه کنید
 به اسپانیای در هم سوخته نگاه کنید
 از هر خانه مرده‌ای
 به جای گل
 مثل يك فلز سوزان سر می‌زند
 از هر ماهی اسپانیا
 اسپانیا متولد می‌شود
 از هر کودک شهید
 تفنگی سر می‌زند که چشم دارد
 از هر جنایتی گلوله‌ای متولد می‌شود
 که يك روز قلب شما را خواهد درید .
 شما از من خواهید پرسید ، که چرا دم نمی‌زند شعرم ؟
 از رویا، از جنگل
 و از آتشفشان‌های بزرگ سرزمین مادری‌ام
 بیایید جوی خون را در خیابان‌ها به بینید
 بیایید خون را
 در خیابان‌ها به بینید
 بیایید
 جوی خون را
 در خیابان‌ها به بینید

ترجمه : بابك دستگار

لئوپولد سدار سنگور رئیس جمهور وی سنگال یکی از بزرگترین
و مشهورترین شاعران افریقا است .

او یکی از طرفداران بازگشت به عرف افریقائی است در
واقع در پاسخ سیاهان امریکا که همیشه خود را نوعی تبعیدی در
محیط خویش می‌شمارند و پیوسته می‌پرسند : ما که هستیم ؟ از کجا
می‌آئیم ؟ به کجا می‌رویم ؟ سدار سنگور میراث افریقائی را مطرح
میکند . بقول یکی از نویسندگان فرانسوی در شعر سدار سنگور
گوئی همیشه صدای تام تام افریقا بگوش میرسد .

تو کو-والی

«تو کو - والی» عمومی من بیاد داری شبهائی را که سر من
بر پشت صبور تو سنگینی میکرد؟ یا دست تو دست مرا میگرفت و
از میان ظلمات و نشانه‌ها راهم میبرد؟
کرم‌های شبتاب در کشتزارها گل کرده است. ستاره‌ها بر روی
علفها و درختها می‌نشینند.

همه جا خاموش است
تنها زمزمه عطربته‌ها و کندوی زنبورهای حنائی است که به آواز
جیرجیرک‌ها غلبه میکند

و صدای محو «تام-تام» نقش دوردست شب است
تو تو کو - والی، ناشنیدنی‌ها را می‌شنوی
و برای من علائمی را که اجدادمان در صفای اقیانوس کیهان بر زبان
می‌آورند بیان میکنی.

گاو، عقرب، پلنگ، فیل و ماهی‌های آشنا و راه شیری ارواح
که پایانی ندارد و سرانجام هشیاری الهی ماه پرده‌های ظلمت
را از هم میدرد

شب افریقا، ای شب‌من، ای شب‌براق اشراق شب سیاه و درخشان

تو هماهنگ با زمین آرام میگیری، تو زمینی و تپه های خوش طرح آنی
ای زیبایی باستانی که دیگر زاویه ای نیستی بلکه خطوط خوش انحنای
کشیده ای

ای چهره کامل از پیشانی بر جسته زیر جنگل عطر آگین و چشمان
درشت مورب تا طرح دل انگیز چانه
ای خطوط ظریف چهره آهنگین

ای ماده شیرمن ، زیبای سیاه من ، شب سیاه من ، سیاه من ، برهنه
من آه چه بسیار که قلب مرا مانند پلنگی رام نشده در قفس تنگش
به طپش آورده ای

ای شبی که مرا از منطق مجامع از تزلزل ها و بهانه ها از کینه های
حساب شده و از سفاکی های انسانی نمانجات داده ای
ای شبی که همه تضادهای مرا ذوب میکنی همه تضادها را در وحدت
اولیه سیاه بودن

ترجمه . رضا سید حسینی

ژیوری ولکر

نوازندگان نایینا

دو نوازنده نایینا در جهان می گشتند
یکی با آکوردئون، دیگری با ویولن
در کوچه های تنگ و سنگفرش شهر
در میان حصار دهکده ها
دو مرد بینوا نغمه شادی می پراکندند

☆☆☆☆

پنجره ها گشوده می شد
و در نظر مردمی که پشت آنها بودند
سراسر عالم چنان زیبا جلوه میکرد
که چشمانشان از آن خیره شده بود



همچنانکه دو نابینا
سرود شادی می نواختند
بر کالبد مردمان، پیایی
چشمهای تازه می روئید



و هر چه نابینایان بهتر می نواختند
چشم نورسته بیشتر می شد
تا از این جمال عظیم
چیزی نادیده نماند



آکورد ثون بود و ویولن
باد و نوازنده نابینا
که با نواهای خود صد چشم به مردمان میدادند
و هر يك دو شاهی میگرفتند :

در شعر کوتاه از : بلاگادیمیتروو

تازگی

در همه جا برنجزاران
سبزی شان آرامش می بخشد
و من داخل دانه های برنج میشوم
و رنج بزرگ شدن را احساس میکنم

تغییر

درخت ایستاده و آفتابی
با تبری بر زمین افتاد ،
اینست که بر این کاغذ سفید
نمیتوانم نقش کنم
درختی ایستاده و آفتابی را

ترجمه رضاسید حسینی

قصه

به یاد :
آرش دلاور زمانه ما
و آرش های دیگر

واپسین شب آرش

به سردار تورانی گفتند فردا «آرش» تیر را پرتاب خواهد کرد . پرسید :

« - آرش کیست ؟ »

گفتند :

« - یکی از کمانداران ایران . از دیگر یارانش زورمندتر نیست . شاید ورزیده تر از او بسی باشند ، اما در بازوانش پیچ و تاب مرموزی هست که مانند نگاه خیره چشمانش ، می ترساند . »

سردار سخنی نگفت ، اما در نیمه‌های شب و همی دلش را شوراند . می‌خواست آرش ، این کماندار مرموز ایرانی را ، ببیند . زور بازویش را به چیزی نمی‌گرفت . چه می‌تواند بکند ؟ جز آن که پاسی بیش از تیررس و رزنده‌ترین کماندار تورانی یا ایرانی ، تیرش را بیفکند . اما آنچه او را می‌آزرد این بود که چرا ، آخر چرا از میان این دشت بسی کران مردان جنگی ، آرش قدم پیش نهاده است ؟ (بیچاره نمی‌دانست اگر دیگری هم پا پیش می‌گذاشت ، او باز همین پرسش را از خود می‌کرد .)

می‌خواست آرش را ببیند . شعله هوس به زودی زبانه کشید . و برای سردار تورانی چندان دشوار نبود که از حصار نگاه‌های خسته نگهبانان ایرانی بگذرد ، چه اکنون امید صلح برای چشمان خواب آلود آن‌ها ، لالایی می‌گفت . پیرسان پیرسان نشان آرش را گرفت و او را یافت . آرش . در گوشه‌ای دور از یاران ، با خود خلوت کرده بود تا به دلخواه شب زیبا را و شب‌نم درخشان ستارگان را بر پهن برگ آسمان تماشا کند . گویی می‌دانست این واپسین شب اوست و می‌خواست با شب و ستارگان شب و خفتگان شب بدرود کند .

سردار تورانی آهسته کنارش خزید . با او شب را تماشا کرد . سپس به آرامی زبان گشود :

« - آرش ، شنیده‌ام تیر افکن فردا تو خواهی بود . »

آرش به شهابی که چون تیر فردای او از کمان افق درپهن

دشت تاريك آسمان رهاشده بود، نگريست و پاسخ داد : « - راست است . »

سردار گفت :

« - آرش ، دريغ از برنایي و نیروی تو ! چرا چنین کردی ، بیمت نیست ؟ »

« - از ننگ چرا . اگر پا پیش نمی گذاشتم سزاوار هزاران دريغ بودم . »

« - آرش ، ای آرش ، بر تو می ترسم از فردا . اگر تورا نیان از توانایی تو در خشم شوند و بر تو گزندی رسانند ، چه خواهد شد ؟ »

آرش به آرامی پاسخ داد :

« - آنچه می بایست تا کنون شده باشد . دیرگاهی است که بادشمن در نبردیم . »

سردار فسون خود از نو آغاز کرد :

« - با این همه ، آرش ، تو این کار را مکن . من بر جان تو ترسانم . بگذار دیگری پا پیش نهد . هزاران تیرافکن دیگر در سپاه هست . »

آرش گفت :

« - آری ، هزاران هزار ، و من از هیچ يك برتر نیستم . نمی دانم هراس تو از چیست ، اما ، پنهان نمی توانم کرد ، من خود نیز هراسانم . چیزی در درونم می جوشد و سر بر می آورد ، دستی مرا

با خود می برد . می ترسم بازوانم سست شود و از کار بازماند اما
می بینم هر لحظه چابک ترو نیرومندترم . ای مزدای بزرگ ، من
پیکان کمان سهمگین توام . »

سردار نومیدوار زمزمه کرد :

« - افسوس ! اگر سپاه توران ده کس چون تو می داشت ،
که می دانستند برای چه تیر می افکنند ، یکروزه تا آن سوی ایران
زمین ره می سپرد . . . »

آرش هراسان بانگ برداشت :

« - چه گفتمی ؟ زبانت بریده باد ! مباد آن روز ! مهردادرخشان
تیره شود تا بر ایران زمین زبون گشته پرتو نیفکند . »

سردار آهسته نجوا کرد :

« - آرش ، بامن به سپاه توران بیا . اینجاچه هستی ؟ سربازی
که جز کمانی فرسوده و چنلغیر چوبین در ترکش ، چیزی ندارد .
آنجا سردارت خواهند کرد . پیکان های زرین بر کمان نیرومندت
بوسه می زند . آنجا . . . »

آرش فریاد کشید :

« - دورشوازمن ای اهریمن زشت خو که شب را به همداستایی
خوانده ای . نفس پلیدت را در من مدم . نزدیک است نیمی از پیکر
را تکه تکه و به دور افکنم ، از بیم آن که مبادا پلیدی تو آن را
آغشته باشد . »

سردار تورانی ، لرز لرزان گریخت . پگاه دیگر روز آرش

تنها تیرتر کشش را رها کرد .

سردار تورانی ، اگر می دانست آرش چگونه تیری رها خواهد کرد ، نیمه شب دشنه اش را در قلب گرم و پر تپش او فرو می برد .

۱۳۳۷/۲/۲۱

از قصه‌ی بلند و همسایه‌ها

آنروز

- خالدا بیابرو بازار قصابا، سیرابی بحر
مادرم آنقدر سیرابی را خوش طعم می‌پزد که آدم دلش می‌خواهد
انگشتانش را باش بخورد .
صبح جمعه است . آفتاب آمده است بالا . با امان آقاقرار
گذاشته‌ام که روزهای جمعه تعطیل کنم . امان آقا هیچ حرفی ندارد .
هر وقت که دلم می‌خواهد می‌روم قهوه‌خانه و هر وقت که دلم نمی‌خواهد
نمی‌روم .

با ابراهیم می‌زنیم به کوچه . اگر بخواهیم راهمان نزدیک باشد ، می‌توانیم به کوچه پس کوچه‌ها بزنیم . اینطور زودتر می‌رسیم به بازار قصابها . ولی همیشه ترجیح می‌دهیم کمی راهمان دورتر شود ، اما از میدان بزرگ شهر بگذریم . تو میدان همیشه چیزهای دیدنی هست . مثلاً ، کسانی که خال سیاه خال سفید بازی می‌کنند . حالا دیگر خطشان را خوانده‌ام . سر راه دهاتی‌ها را که برای خرید به شهر می‌آیند می‌گیرند و سرشان کلاه می‌گذارند .

- برگ سفید مال من ، خال سیاه مال تو ، اگر دیدی بردی ...
یه تومن به پنج تومن .

رضا کرمانشاهی ، جلد و چابک ، ورق‌ها را روزمین می‌اندازد و احمد رطیل سر راه دهاتی‌ها را می‌گیرد . تا چشم به هم بزنند جیب - شان خالی شده است و رضا کرمانشاهی و احمد رطیل ، غیب‌شان زده است .

آنها که با تسمه سر آدم شیره می‌مالند هم حرف‌شان نگفتنی است . آدم هر چقدر هم که زرننگ باشد نمی‌تواند تای تسمه را پیدا کند . همیشه سرش کلاه می‌رود . مداد را که به خیال خودش تو تای تسمه گذاشته است هرز می‌رود .

پرده دارها هم تماشائی هستند . اما خود ما نیز ما «مختار» عجب دماری از روزگار آدم کشان صحرای کربلا در آورد . لابد « هر خوردن زرد آلو ، پس دادن هم داره » .

وقتی به میدان می‌رسیم ، آفتاب همه جا پهن شده است .

چشم آدم از رنگ خوش آفتاب لذت می برد . باز جلیل کویتی ماهی شکار کرده است .

به گمان من تو تمام دنیا ، ماهی به این بزرگی پیدانمی شود . آخر کجا دیده شده که ماهی را بیاندازد به گرده ی قاطر و سرودم ش روزمین کشیده شود ؟ . . . جلیل کویتی شانهاش را می دهد زیر دم ماهی و زور می زند . ماهی از رو گرده ی قاطر ، با سر به زمین می افتد . جلیل کویتی ، کاردو ساطور را می کشد به جان ماهی . هیچ کس مثل جلیل کویتی حریف شکار « نریچ ^۱ » نیست . آنقدر حوصله دارد که يك هفته کنار کاروان پرسه بزند تا ماهی دلخواهش را شکار کند و تازه بیرون کشیدن نریچ از آب تماشائی است . آنقدر باید باش بازی کنی ، آنقدر باید بندش بدهی تا خسته شود .

هنوز جلیل کویتی شکم ماهی را پاره نکرده است که وضع میدان غیر عادی می شود . از پنج خیابان که به میدان ختم می شوند ، آدمهای جوربجور می آیند و جابه جا ، تو میدان دور هم می ایستند . - ابرام چه خبر شده ؟

ابراهیم مثل موش خرما ، جیر جیر می کند .

من از کجا بدونم چه خبر شده ؟

تا چشم به هم بزنیم ، می بینیم که میدان پر شده است از آدمهای جوربجور . پیر ، جوان ، با لباس کار ، با لباس تمیز ،

۱- نریچ: نوع ماهی کارونی است که گاهی تا یکصد کیلو وزن دارد این نوع ماهی کمیاب است و گاه بگاه صید می شود .

بسا لباس چرب و روغنی و چند تائی هم زن و دختر بی حجاب قاطی شان .

از این همه آدم که یکهو تو میدان دور هم جمع شده اند بهتم می زند . تند می کشیم عقب و می رویم می ایستیم رو خواجه نشین پهن خانه ای که هنوز سر در ضربی دارد و هنوز برای ساختن مغازه خرابش نکرده اند . ابراهیم خودش را می کشد بالا و می ایستد کنارم . دهان هر دو تاملان از تعجب باز مانده است . صداها قاطی هم است . همینطور که آدم ها ، پشت سر هم از خیابانها سرازیر می شوند تو میدان ، فشار جمعیت بیشتر می شود و بیشتر به هم فشرده می شوند . ناگهان جوان چارشانه ی میانه قامتی می رود رو دوش چند نفر می ایستد و بنا می کند به حرف زدن . يك لحظه شفق را می بینم که از لابلای جمعیت بطرف وسط میدان می رود . بعد ، گم- ش می کنم و هر چه گردن می کشم نمی بینمش . تاحالا همچین جماعتی را ندیده ام که دور هم جمع شوند . فقط گاهی روزهای تاسوعا و یاروزهای عاشورا ، آنهم نه این همه آدم . انگاری جوان میانه قامت قصد نوحه خوانی دارد ، ولی می دانم که نه روز قتل است و نه روز وفات . چون اگر بود . مادرم ، وقتی که صبح از خواب بیدار می شد ، کاراولش این بود که پیراهن سیاهش را بپوشد و نپوشیده بود .

صدای جوان چارشانه را می شنوم . چیزهائی می گوید که سر در نمی آورم . جماعت ، گاه به گاه ، دسته جمعی و بسا صدای بلند

می گویند « صحیح است ». بعد می بینم که یکهور و هوا پر می شود
کاغذ رنگی . دسته دسته ، کاغذهای به اندازه ی کف دست است
که تو هوا پخش می شود . می خواهم از خواجه نشین بپریم پائین و
بروم میان جماعت و چند تا از کاغذها را بردارم ، اما ممکن نیست
کمی دورتر از خواجه نشین ، یک دسته کاغذ پرت می شود و هوا .
باز یک دسته ی دیگر . پیمان است که دارد دسته های کاغذ را پخش
می کند . صد اش می کنم اما نمی شنود . ابراهیم می پرسد :

- مگه میشناسی ش ؟

- آره بابا . . . شاگرد کتابفروشیه

پیمان لا بلای مردم قاطی می شود . دیگر پیداش نیست . جوان
میانه قامت هنوز حرف می زند . بعد ، یکهو از روی شانیه ی دیگران
می آید پائین .

عجیب تر از جمع شدنشان ، غیب شدنشان است . تابخواهم
بفهمم که کی هستند و چی هستند و چرا دور هم جمع شده اند ، یکهو
میدان را خالی می کنند و ناپدید می شوند و تازه ، از کمر کش خیابان
شهربانی ، یک عده پاسبان پیدا شده است که باتون به دست ، دوان دوان
بطرف میدان می آیند .

هنوز پاسبانها نرسیده اند به میدان که از رو خواجه نشین جست
می زنم پائین و به دومی روم وسط میدان و چند تائی از کاغذها را
از رو زمین بر میدارم و چه کار خوبی می کنم . چون ، همچنین که
دسته ی پاسبانها به میدان می رسد ، کاراولشان این است که کاغذها

را از روزمین جمع کنند و چندتائی را که تو دست مردم است ازشان بگیرند . حالا تعجبم بیشتر شده است . دلم می خواهد هر طوری است از قضیه سر در بیاورم . کاغذها را تا می کنم و زیر پیراهنم قایمشان می کنم و با ابراهیم می رویم و می ایستیم کنار دکان جلیل کویتی که تازه دست بکار شده است شکم ماهی را پاره کند : کارد را با مصقله ، صیقل می دهد و نوک کارد را می نشاند زیر شکم ماهی .

پاسبانی از کنار مان رد می شود و چپ چپ نگاهمان می کند . دلم تو هم می ریزد . مبادا دیده باشد که کاغذها را زیر پیراهنم قایم کرده ام .

پاسبانها کاغذها را جمع می کنند ، بعد تقسیم می شوند تو - خیابانها و دوان دوان دور می شوند .

یکهویادم می آید که باید سیرابی بخرم . دارد دیر می شود . اگر نجنبم بگیرم نمی آید . چون سیرابی آنقدر خوشمزه است و آنقدر مشتری دارد که دل و قلوه و جگر و یا حتی گوشت نازک گوسفند هم به گردش نمی رسد .

- ابرام راه یافت .

پا می گذاریم به دو .

نیمه نفس به خانه می رسیم . سیرابی را می دهم به مادرم . دلم می خواهد زودتر سر از کار این جماعت در آورم . دلم می خواهد زودتر بدانم تو این کاغذها چه نوشته شده که پاسبانها به زور از دست

مردم گرفتشان .

ابراهیم اصلا سواد ندارد ولی من تا کلاس چهارم خوانده‌ام .
و اگر حاج شیخ علی گذاشته بود حالا دبیرستان بودم و تو کلاس
نهم هم نشسته بودم .

می‌روم تو اطاق پدرم و می‌نشینم و پرده‌ی در میانه‌رامی اندازم .
ابراهیم و جمیله می‌نشینند رو برویم . نوشته‌ی همه‌ی کاغذها مثل
هم است .

چیزهایی است که اصلا سر در نمی‌آورم . جانم بالامی آید
تا يك كلمه‌اش را هجی کنم و تازه وقتی کلمه را هجی کردم و
خواندمش ، معنی‌اش را نمی‌فهمم . مثلا نمیدانم این «استعمارگر»
خونخوار» چه جور جانوری است که فقط خون می‌خورد و اشتهاش
هم سیری ناپذیر است . لابد بی‌جهت اسم «استعمارگر» را «خونخوار»
نگذاشته‌اند . باید دلیلی داشته باشد .

ابراهیم می‌گوید .

- تا نباشد چیز کی ، مردم نگوین چیزها .

از این جانور ، بفهمی نفهمی چیز کی دستگیرم می‌شود . مثلا
فهمیده‌ام که گاهی به جای «خون» ، نفت هم می‌خورد و اینست که
بعضی جاها ، تو کاغذها ، به جای «خونخوار» ، نفت خوار ، هم
نوشته شده .

ابراهیم مژه‌های نموکش را به هم می‌زند و می‌گوید :

- نفت بخوره که بهتره تا خون بخوره

و عقیده دارد که اگر این جانور هوس خون آدم بگند، بدجوری می شود .

ابراهیم را نگاه می کنم . عجب رنگ زردی دارد . انگار زرد چوبه آب کرده است و به صورت و گردنش مالیده است . به اش میگویم :

- نه ابرام . این جور ام نیس که منو ، تومی گیم . میبایس چیزای دیگه باشه که ما سر در نمیاریم .

ابراهیم ازم می خواهد که یک دور دیگر نوشته را بخوانم . به زحمت می خوانمش . سر ابراهیم رو گردن باریکش سنگینی می کند . چشمهاش آبچکان است . من و ابراهیم از کلماتی که غلط و غلو ط می خوانمشان تعجب می کنیم . تا حالا ، همچین حرفهائی نشنیده ام . خواهرم اصلا حرف نمی زند . ' فقط نگاهمان می کند و به حرفه امان گوش می دهد . ابراهیم ، یکهو ذوق زده می شود .

- من فهمیدم قضیه چیه

با تعجب نگاهش می کنم

- فهمیدی قضیه چیه ؟

- آره

- خب ، بگو چیه ؟

من و من می کند و در می ماتد . حتی يك کلمه هم نمیگوید . چیزی دستگیرش نشده است : فقط خیال می کند که فهمیده است . می خواهم کاغذها را پاره کنم و دور بریزم . خواهرم به حرف می آید :

نه داداش خالد . پارهش نکن . از شون برام بادبادک درس

کن :

انگار بد نمی گوید . می توانم دو باد بادک رنگی از شان
درست کنم که تا دل آسمان اوج بگیرند . بلند می شوم و تو خرت
و پرت های پشت آینه را می گردم . سریش پیدامی کنم . قیچی مادرم
را می آورم و می نشینم که برای خواهرم باد بادک درست کنم .

جشن روز عاشورا

من میگم آقا جون ، قربون مظلومیتون ، من یه سگک درگا
هتونم بیشتر نیستم . چقدر آرزو دارم پیام تربتونوزیارت کنم ،
خاک مزار تو توتیای چشم کنم . آخ . . . اگه چشمم بیافته به
اون بقعه و بارگاه دلم وامیشه . روشن میشه . دلم میخواد پیام پـای
مرفدتون . پابوسی در گاهتون . دستمو بگیرم به میله های سردضریح ،
به اون ملیه های طلایی رنگ و سرمو بذارم روش درد دل کنم
وبراتون رازونیاز کنم ، گریه کنم ، گریه برای شما ثواب داره ، هر کی دو
قطره اشک به خاطر مظلومیتون یا پسر فاطمه زهرا بریزه . . . تموم
گناهاش پاک میشه طیب و طاهر میشه ، مـث بچه ی شیرخوره که
تازه بدنیا اومده . . . من خیلی گناهکارم ، شرمنده ام ، من روسیام

آقا جون و شما دريای کرامتین . من کی هستم ؟ غلام آستانتونم
نمی شم ، سگک درگاهتون روسیای روسیا . کاش اون روزتوی اون
بیابون بلا ، صحرای کربلا بودم و بدست قوم اشيقا ، کافر کش می شدم ،
فداتون میشدم . تا بتون اذیت و آزاری نرسه . سر چیه که فدای
قدم دوست کنم .

کاش من بودم و بچه ها مو... عوض علی اکبرتون می فرستادم
جنگک و همه شون کشته میشدن . مگه تیر نخورد به گلوی بی گناه
علی اصغر شیرخوارتون ؟ نمیدونین وختی میخوام تعزیه بخونم و
و مجبورم جای شما باشم که سگک درگاهتونم نیستم . علی اصغر
رو که میگیرم تو بغلم و قوم ظالم رو صدا می کنم ، نمیدونین چه
جوری دلم میارزه و یهو تکون میخوره ، با اینکه میدونم هیچی
نمیشه ، اما دلم میارزه ، شما چقد شجاعت داشتین . تیر که خورد و
خون از اون گاوی نازک و بی گناه زد بیرون ، خواهرتون زینب صدا
کردین با صدای شکسته ، ریخته

بیباخواهر برون از خیمه جنگک با دو چشم تر

بین کز حوض کوثر آب نوشیده علی اصغر

رشاد تتون بی مثاله ، صبر ایوب دارین . امامین . حجتین ،
سرورین . به سروریتون گناهامو ببخشین . گناهام باندازه دریاس ،
خیلی زیاده ، همیشه شمرد .

شرمنده ام ، خلیم . من نمی خواسم . اصلا مدت ها بود که دلم
نمی اومد تعزیه خونی کنم . اولاقبول نمی کردم . تووم خرمنم مونده

بود به صحرا ، گنجشکا هجوم آورده بودن ، - طفلکی محمدی رو
فرستادم سر خرمن طبل بزنه تا گنجشکا بترسن ، پرنده ها بترسن .

میدونم بد تون می آد ، شما دریای کرامتین ، صاحب همه ی
گنج های عالمین . ملک هر دو دنیا مال شماست . شما رو میدونم
که آزار مورچه ، شیشه ی دلتونو می شکنه اما خب ، امام خوب !
مظلوم صحرای کربلا ! دهان گریان بچه های معصوم منو همین مشت
گندم می بنده ، چشماشون گرسنه س ، حریصه . زحمت یکساله ،
یکسال زحمت و رنج و انتظار ، ما همش از مال دنیا همینوداریم
و بی طاقتیم ، طاقتمون مث شما نیس که دو روز تموم ، سه روز
تموم نمیدونم چن روز ، مث شما لب به آب نزنیم و تن به ظلم ندیم .
شما امامین خب . مام اگه بخوایم شیعه تون باشیم باید مث شما باشیم .
اما جوهر شما چیز دیگه ایه ، جواهره ، الماسه ، گوهر شب چراغه ،
گوهر آفرینش تون ازیه چیز دیگه س ، غیر از آدمیزاده ، غیر از جنه ،
غیر از انسه ...

گفتم قبول نکنم ، دلم نمی آد . هر سال توی تعزیه خونی ...
راستشو بخواین آقا جون ، یه گله دارم - بشما که صاحب قدرتین ،
شما که پدرتون در خیبر و کند . شما اگه می خواستین همه ی لشکر
کفار رو تا رومار می کردین ، چرا تنتونو انداختن زیر لگد اسبا .
چرا گذاشتین نو جوون علی اکبر تازه دامادتون کشته بشه و دل
لیلا رو خون کنین ؟ دستای رشید عباسو گذاشتین بیافته . اون پرچمدار
مردی و غیرت ...

آخه آقا جون اگه همین حضرت عباس با شمشیرشون همه کفار رو تا رومار می کردند و آب رو می رسوندن به خیمه ها... آخه قربون مظلومیتون یا حسین بن علی ... دل آدم کباب میشه سینه ی آدم میسوزه، سوزن سوزن میشه : قلب آدم آتیش می گیره ، چرا راضی شدین خیمه و خرگاه و زنای بی پناهو به آتیش بکشن و به اسیری شون بیرن . میون اینهمه کس و ناکس ، نمیدنم چرا؟ شما دلتون صندوقچه علم الهی یه ، اسرار و رموز همه عالم رو میدونین. از همه چیز خبردارین.

گفتند : باید تعزیه بخونی

اما گندمو می باس چیکار میکردم تو صحرا، زیر آفتاب داغ خش می شدن، قسامتشون می شکست ، آفتاب بیرحمه ، ظالمه ، مٹ قوم اشتیاء مٹ قوم کفار، آب ساقه هارو میکشه. زبونم لال میگن شما برای گندم ملک ری جنگ کردین... حالا من یا امام ، قربونتون برم ، گندمام تو صحرا زیر تیغ آفتاب موندن ...

قبول نکردم نه برای گندمام . خب دلم نمی اومد که باز جای شما باشم و شهید بشم آخه آقا جون مظلومیت بد چیزیه ، آدم مظلوم کلاهی پس معرکه س . همین حاج مهدی که قلدره ، چند ساله دست و بال رو توی عدلیه بند کرده که نمیتونم کاری بکنم و همیشه حق با اونه . . ولی بخدایی خدا به قرآن که خطش نا شماره حق با اون نیس ، حق با منه . اما کسی گوش نمیده ، حرفمو نمی فهمه ، چرا بفهمن ؟ خب مام رعیتیم و مظلومیم .

گفتم نمی خونم ، دستم جلو نمیره ، نمی توئم بخونم . دلم پر از عقده س ، کینه س ، هر سال باید زن و بچه هام برن پیش حاج مهدی گریه و زاری کنن و ضامنم بشن و اون دست بردارنيس . میگم يك كارش بكنم ونمی كنم . نمی توئم بخونم ، نمی توئم بیافتم جلوی پای شمر ملعون و اون دریای لشكر جرار با اون شمشیراشون تیغاشون ، با اون نیزه هاشون با اسب اشون با چشمای خون گرفته شون . خفت كمر مردانگی آدمو می شكته .

گفتم : نمی آم ، ديگه نمیخوام امام بشم
گفتند : نمیشه ، مهمون شهری داریم ، واسه همین اومده ده .
گفتم : يکی ديگه بره
گفتند : نمیشه

شيخ اومد قسم داد ، حاج ملا اومد قسم داد ، حاج صفراومد قسم داد و گفت كه خلعت ميدن ، راست می گفت وقت تعزیه خونی از همه بيستر خلعت می گرفتم . هر خلعتی پنج تومن قيمت داره . گفتم باشه روی شما روزمين نمی اندازم . پيش همه ميشه دروغ گفت . پيش شما نمیشه ، شما از ته دل آدم خبر دارين .

به گلوی تير خورده علی اصغر قسم . الهی بچه هام فدا تون بشن . الهی ميرزا رسولم كه موقع داماديشه جوونمرگ بشه اگه بخوام يك كلوم دروغ بگم ، به كلوم خدا قسم واسه خاطر خلعت نبود واسه قسم شيخم نبود كه قبول كردم . گفتم نكنه خاطر تون برنجه ... اونوقت من روسيا ، با چه رومی تونستم بيام خدمتتون . . . اونوقت

شما دیگه منو نمی طلبیدین ، حق داشتین . من از یه کار کوچیک شونه خالی میکردم ، اونم ؛ ای عزای شما... غزای پسر فاطمه زهرا ، نوردیده پیغمبر خدا ، توقع ام دارم که پیام تربتونو زیارت کنم ، چه غلطا... گفتم باشه ، قبول کردم. رفتم شال بستم ، لباس پوشیدم ، اون قبای بلندو پوشیدم. اول به دورتموم نوحه بی روکه می باس بخونم ، خوندم. بعضی وختا ، وختی که خیلی گرمم میشه ، داغ میشم ، خون تو رگام می جوشه زبونم می گیره . قسم خوردم گل بکارم ، قسم خوردم آبروی حسینیه رو پیش آدمای غریبه که از شهر اومدن حفظ کنم . قسم خوردم کاری کنم که شما منو بطلبین هرچی شده گندم امسالو میفروشم و میام پابوستون .

همه مون خودمونو حاضر کردیم ، روضه که عموم شد ، آقایونو که چای دادن ، ما اومدیم میون تکیه... بوی نم می وامد. بلوایی بود . جمیث زیادی بود ، شلوغ بود . زنا پردها روزه بودن کنار و با چشمای ترشون که مٹ ستاره های سرد شبای بلند زمستون بود ، مارو می پاییدن. مردا سرشون پایین بود ونم توی چشماشون داغ داغ. عزا ، عزا ، عزا حسین بود. عزا ، عزا ، عزا پسر شیرخدا ، حیدر کرار سرور شهیدان ، آقا و بزرگ دوعالم ، شفیع روز قیامت . گل کاشتم همچی با سوز می خوندم و از مردم اشک می گرفتم که خدا میدونه « چه ، غریبی درد آوری داشتی یا پادشاه هر دوعالم » وحتی اومدم ، وسط صحرا ، توی بیابون ، دشت ، دشت ، بیابون خالی ، اونطرف لشکر جزار. کرور کرور ، سپاه سپاه ، صف به صف قطار

بودن و با گریه گفتیم:

آیا بود کسی که کند یاری حسین

آید در این زمین بمدد کاری حسین

دل هم ترکید ، دل همه از غصه و غریبی ، امام ترکید ، به غریبی
و بی کسی امام همه گریه کردن ، هوا بوی غم میداد ، بوی گریه ،
خاک ، رطوبت ، بوی گاه ، بوی نم ، ...
که درویش اومد ، که حبیب اومد که جعفر جنی اومد بالشکرش
که رخصت ندادم .

- کاش میدادی ای امام ، ای سرور ، ای آقا ... نه اینکه ، تنها
بمونی میون اونهمه دشمن و فریاد زدم :

فریاد از غریبی و بی یاری حسین

از ناله های دمدم و زاری حسین

بعد شیر اومد ، آخ قربونت ، چه عظمتی داشتی ، چه صدایی .
صاف . لرزان ، پاك و روشن . بلور ، مٹ آب . . . که حیواناتم
می فهمیدن ... قربونت برم . خوب میدونم که ظهر عاشورا ... همه
برات خون گریه می کردن ، همه ی حیوانات عالم . همه ی گیاه ها ،
همه ی آدم ها ، همه ی ستاره ها ، همه ی ماه ها ، همه ی موجودات ...
مردم داشتن از غصه می مردن ، زار زار گریه می کردن ، به سر و سینه
شون می زدند . همین صمد علی رو که میگن اشکشو تاحالا هیچکس
ندیده ، دلش سنگه ، خطم بر نمیداره ، چشمش تر بود . نمیدونم چه
خبری بود . بعد که دیگه هیچ یاوری نبود و هیچکی ... و تنها زین

العابدین بود که با گردن شکسته افتاده بود توی رختخواب ... او مدم
خدا حافظی اهل بیت .

آقا جون !

فداتون بشم ، فدای صبرتون ، شهامتتون ، شکوه و جلالتون
مردانگی تون ، سروریتون ، حقا که سرور همه ی عالمین ، سرور
انس و جن . وقتی زبون حالتونو می خوندم و با زینب خون جگر
از رنج و دردا که بخاطر موندن دین خدا تحمل کرده بودین حرف
می زدیم . و وصیت میکردم ، تکیه ، تکیه نبود ، صحرای کربلا بود ،
بیابون بلا بود ، نمیدونین مردم چه گریه یی می کردن . ابن سعد لعنتی
نعره میزد ، نعره هاش خون داشت ، طاغی بود ، یاغی بود سگ
نجس کافر .

ایا کوفیان از یسار و یمین
بگیرید دور حرم چون نگین
ز رخ پرده شرم بیرون کشید
حریم حسین را جگر خون کنید
نوازید از هر طرف طبل جنگ
کنید عرصه بر آل اطهار تنگ

همچی با اسب می تاخت که تکیه می لرزید . مهمیز اسبو که
میزد . شمشیر شو که رو هوا تگون میداد و رجز میخوند و شعر دنبال
سرش . هیچوخ نمیتونم باور کنم ، یعنی حالیم نمیشه که شما ، پسر
علی بن ابی طالب .. صاحب ذوالفقار .. مرد شجاعت ، حامی فقیر

و فقرا و مظلومان ... مردیکه شمشیرش تموم دشمنان دین خدا رو
از روزمین پاک کرد، اینطوری تنها باشه ، اینطوری غریب باشه ، که
شمر ملعون به فرمون یزید زنازاده بیاد جنگ و رجز بخونه. جگرم
آتش گرفته بود، می دانستم که باید تعزیه خونی کنم ، میدونستم که
باید برم جنگ .. به حق دو دست بریده حضرت عباس ، به حق طفلان
دربدر مسلم بن عقیل ، به حق شهادت حربن ریاحی .

دل تو دلم نبود . رفتم میدون . آخه آقاجون زینب اوامده بود
لب خیمه گاه ، گریون ، آخه یه دنیا کشته داده بودیم ، علی اکبر و
داده بودیم ، قاسم تازه دامادو داده بودیم ، علی اصغر شیرخوار و
داده بودیم ابا الفضل رو داده بودیم . زینب گریه میکرد بر اش خوندم
که گریه نکنه، بسده ، طعنه ی دشمن سخته .

گفتم : نسازم منع ات از گریه ولی آهسته آهسته

گفت : شاید گریه آهسته ، چوشد باناله وابسته ...

چیکار می تونستم بکنم . مردم گریه میکردن ، زنا ، مردا . مردا
گریه میکردن آقاجون ، مردا که نباس اشکشون دربیاد . همه واسه ی
مظلومیتون گریه میکردن . واسه حقانیتتون گریه میکردن . ابن سعد
رجز خوند . شمر رجز خوند . منم رجز خوندم . بعد مجبور شدیم
به جنگیم . چه جنگی؟ شمشیر میزدیم ، اسب می تازوندیم و می جنگیدیم .
بوی عاشورا می اومد ، عرق کرده بودم . عرق ، عرق ... و از اسب
افتادم پائین ...

ای خاک کربلا، تو بمن یاوری نما

چون نیست مادرم تو بمن مادری نما

او نوقت چشمام سیاهی رفت ، دنیا سیاه شد. سرم دور گرفت
گیج و منگک بودم . توی سرم خاک می ریختن ، گریه می ریختن .
گریه ی مردم ، گریه ی اهل بیت . فریاد دشنام و چقده سخت بود .
دلم داشت کنده می شد . باگرز زدن به سپر . رشادت کردم . دلم
خیلی می سوخت ، هر ساله می باس می افتادم زمین و می مردم . عین
صلاة ظهر ... بآلب و جگر تشنه. هر سال زخم می باس می افتاد روی
پای حاج مهدی ، هر سال می باس گندمار و بدیم به اون . هر سال می باس
شمر بالگدش می زد تو پهلوم و بعدمی اومدمی نشست روی سینه ام روی
صندوقچه ی دلم ، تا سرمو گرداگرد بیره و سرمو سرنیزه کنن . کی
گفته شمر همیشه پیرو ریشه ؟ کی گفته شمر و ابن سعد سگ کافر باید
امام رو بکشد ؟ ! هر سال می کشن ، هر سال اهل بیت خانواده عصمت
و طهارت رو به اسیری می برن . چه بلایی که سر اسیران میارن ...
پیاده ، پیاده ... تا کوفه ، تا شام ... تا پایتخت یزید زنازاده. این که نشد.
زنار و اسیر کنن. این که از غیرت و حمیت بدوره. این دیگه مردونگی نیس
که امام بمیره و اهل بیتش و به اسیری ببرن. میون هزارون مردم محرم و نامحرم.
زین العابدینو بکشن ، سر امامو سر نیزه کنن ببرن پیش یزید عرق
خور نجس و اون با خیزران بزنه به لبای پاکی که آیه های قرآون
می خونه . تا خاموش بشه و اون صدای حقه و خاموش نمیشه. آخه
آقا جون شما صاحب کرامتین درس ، عقل کلین درس ، معصومین

درس ، پسر فاطمه‌ی زهرا این درس ، امامین درس ، جانشین رسول
 خدائین درس ، حسینین درس ، فلسفه‌ی شهادتتون درس ، که : حق
 باید بمونه و ظلم نمونه ، شب بره و روز نره . اما منکه هر سال
 کشته میشم و ابن سعد و شمر و یزید پیروز میشن هیچو خ فسق و فسجور
 از روی زمین نمیره مردم وضع زندگیشون هیچ تغییری نمی کنه .
 ظالما باقی می مونن ، مظلوما زیر پاله میشن مالیات می گیرن ، حق
 کدخدایی میگیرن ، حق اربابی میگیرن ، از زمین می گیرن از
 « آبی » می گیرن از « دیم » می گیرن از گاو میگون .
 ژاندارم می گیره ، پاسگاه می گیره ، ارباب می گیره ، دولت
 می گیره ، قربونتون امام حسین پیدا نمیشه والا شمر و یزید زیاده ..
 چرا امام بمیره ؟ ... شهید بشه . تشنه لب ، جیگر سوخته
 اما شمر بمونه ، تخم و ترکه‌ی ظلم و فسق و فسجور ... اینکه رسمش
 نشد . اسبامی اومدن ، شمشیرا هوار و پاره میکردن ، طبلا صدا
 میکردن ، فحش می بارید ، دشنام ، خاك ، كلوخ ، سنگ ، گاه ، بیچارگی ،
 ذلت و حقارت . داشتیم خفه میشدم ، گریه‌ی مردم لجمو در آورده
 بود ، کفریم کرده بود ، به سرشون میزدن .
 گریه‌هاشون بلن بود . انگار به بقعه و بازگاهتون میرسه ،
 نه ، نمیرسه . گریه کار زناس .

گریه دردی رو شفا نمیده . چرا امام کشته بشه : اینکه تعزیه
 نشد . اینکه رسم نشد . دلم سرجاش نبود . توی سینه ام نبود . له و -
 لورده شده بود . افتاده بود زیر پا ، زیر لگد ، زیر سم اسبای بیرحم

زیر لگد دشمنای جرار، خونخوار، اشقیا، قوم دغلکار، ستمکار، شمر
ستمگر، مردود و بیچاره ابن سعد ملعون روسیا. تشنگی. تشنگی... همیشه
آبرو، بروی مظلومامی بندن، آخه... چرا آبرو توی کشکول
درویش کردین. آقا جون، صاحب کرامت و معجزه این، اما
تو خیمه هانبردین و تشنه لب... می زدن، می زدن... دلم، دلم
قلبم، دستم، پایم، دیوونه میشدم.

صدای زینب توی گوشم بود. شکسته، ریخته.

حسین برادر زینب معین و یار ندارد

غمش برون ز شمار است و غمگسار ندارد

و چهره داغ دیده اش وقتی جلوی رکاب اسبمو گرفت، باقامت

شکسته، خمیده... گریان، گریان

نیست یک تن با شما یاری کند

کس ندیده زن جلو داری کند

لعنت بر شمر... لعنت بریزید؛ لعنت به این دو تانا پاک.

دیوونه شدم شمر می اومد. کفری شدم، از کوره در رفتم، تنم رو

از زیر خروار ننگ که سالها روی دوشم بود و مٹ خوره منومی خورد

خودمو کشیدم بیرون و از زیر بار سنگین مظلومیت خود مو خلاص

کردم. مغزم روشن شده بود، پر نور شده بود، ستاره بارون شده

بود. دهنم شیرین شده بود، تلخ شده بود، خون تور گام دودو میزد. قلبم

سخت میزد، گرم بودم، آتیش بودم، گر گرفته بودم. خودمو نکون دادم

و شمشیر و کشیدم، دیگه نفهمیدم چی شد. دنیا سیاه و شب بود. مٹ قبر

بود سرخ بود مٹ خون ، شمشیر و با همه نیرویی که توی
تنم بود . بلن کرده و داد زده بودم بگیر ای شمرستمگر ، قاتل پسر
فاطمه‌ی زهرا ، شاه دین حسین و آورده بودمش پسائین . . . خون
فواره می‌زد ، هی می‌پرید ، گریه افتاد . صداها بلن شد . شمر افتاد .
حاج مهدی افتاد . تکیه از حرکت افتاد . مٹه‌اینکه دنیا افتاد . همه
جا خالی شد . ساکت شد . مٹ گور شد ، سیاهو تاریک .

دلم راحت شد . نگاه کردم به شمر که همیشه دادمیزدو حالا
چی خاموش افتاده بود جلوی پام . برای اول بار خودمو خیلی
حساب کردم . قوی ، دل توی دلم نبود . از خوشحالی داشتم پسر
می‌گرفتم . . . واسه به دفعه هم که شده بود شمر افتاده بودرو زمین
ستم افتاده بود رو زمین و حق سوار بود . بلن ایستاده بود . راست
با به قامت رشید . . .

همه گریه می‌کردن . حتی صمد علی بلن بلن گریه می‌کرد .
آقا جون قربونتون برم از خوشحالی گریه می‌کردن . گریه‌هاشون
گرم بود . آدمو حالی به حالی میکرد ، غرور میداد ، سرافرازی
میداد ، ذلیل نمی‌کرد ، خوار نمی‌کرد . همه‌ی دنیا خوشحال بودن
فرشته‌ها خوشحال بودن ، انس و جن خوشحال بودن ، گیاهها ،
پرنده‌ها ، گنجشکا ، صد و بیست و چهار هزار پیغمبر ، اماما . . .
همه ، فاطمه‌ی زهرا ، همه می‌دیدن که چه جوری ظلم باشمشیر
می‌افته و با گریه نمی‌افته ، همه می‌دیدن که من شیعه‌ی خالصشونم . . .
داد می‌زنم به اطراف که :

آیا بود کسی که کند یاری حسین

آید در این زمین به مددکاری حسین

همه ، مرد وزن شادن ، خوشحالن ، دیگه امام نمی‌خواه
تنها بمونه ، همه جا ، دشت دشت آدم . . . صحرا صحرا آدم .
جای سوزن انداز نیس . شیرا میان ، جنا میان ، همه میان ، مردم
میان ، مردم میان ، زنا ، بچه‌ها ، پیر مردا . . . پیر زنا . . . همه
میان چراتین ، دارن پیروز میشن ، دارن حقو سوارش می‌کنن ،
میان . . میان . . .

دیگه هیچ‌چوخ شمشیر و از دس نمیدم

شهریور ۴۹

هدیه‌ای کوچک به برادر بزرگم ناصر خاکسار

قزل

باده سال سنی که داشتم نمی توانستم درست تصور کنم، آن روزها پدر چکار میکرد. شاید میتوانستم در خیال خود بسازم (البته بخاطر تعریف‌هایی که از زبان خودش یا زبان دیگران شنیده بودم) يك چیزهایی را که ذهن کودکیم میتوانست تصور کند و بیشتر منطبق میشدند با حالاتی از او که خودم هرازگاه شاهدش بودم . اما پیدا کردن بعضی از ابعاد چهره اش خیلی دشوار میامد . مثلا تصور اینکه چگونه و چه جور زیر بارش گلوله يك فرسخ راه را سینه خیز رفته است و حتی تصور آن خونی که میگفتند از زخم آرنجش بعد هاروی سنگ‌های توی هور نزدیکی‌های « دهدشت » پیدا کرده بودند

برایم مشکل بود و تا کنون نتوانسته بودم با همه جستجوهای
 که میکردم بین قلوه سنگ‌ها و ریگ‌های صاف رگه دار قهوه‌ای
 دامن‌های کوه «مال» مان که فکر میکردم محل گذرش بوده است،
 آن رنگ تیره‌ی تریاکی را پیدا کنم که در هوای آن شب ساکت
 روی سنگ کبره بسته بود و بوی جنگنده‌ی جوانی را در زیر لایه‌ی
 نازک خود حبس کرده بود که یک فرسخ راه را تمام سینه خیز
 رفته بود و هنوز نتوانسته بودم به دلشوره‌های انتقام جویانه‌ی آن یک
 فرسخ راهش که مدام میرفت تا درست روی سر قوای «دولتی»
 آتش گلوله‌اش را روشن کند دسترسی پیدا کنم. و اما حالا که
 می‌نشست زیر آفتاب و سینه‌ی استخوانی‌پیش آمده‌اش را با آن موهای
 سفید، برهنه میساخت و چشمانش را تنگ میکرد و در صدای جهیدن
 «گرگراک» ی بروی سنگ، خط نازک و کوچکی را زیر
 چشمانش میدواند میشد جهیدن رزمنده‌ی آن پلنگ تنها را فقط سایه
 وار دید مثل عبور تند سایه‌ی پرنده‌ای که از روی سرت گذشته است.
 و بعد دید که چیزی یکباره زیر پوست صورتش جوشید. من بی آنکه
 بتوانم برای آن چیز جوشنده معنایی پیدا کنم فقط تصور فکریایی
 نامعلوم و مبهم میکردم. من گاه گاهی آن خط را زیر چشمان
 برادر بزرگم «جعفر» نیز دیده بودم - ولی بی آن چیز جوشنده‌ای
 که تا حالا جوابی برایش نداشتم - جعفر همیشه خودش را جلوی
 امنیه‌ها بسختی دولاوراست میکرد و کلاه نمیش را که بر میداشت
 فحش میداد. گرچه من می‌فهمیدم فحش را طوری میدهد که ممکن

است به گوش یکی از آنها هم بخورد . و گر چه تا حالا ندیده بودم که پدر وقتی کلاهش را بر میدارد فحش بدهد . ولی همینکه آن چیز جوشنده و آن خط زیر پلک‌ها با هم پیدا میشدند ، همه‌ی آن تصورات مبهم و نا معلوم و گنگی که راجع به او در ذهن داشتم زنده میشد . مثل حالا که نشسته بودم پشتش و او دهنه‌ی « قزل » را گرفته بود و گاه که فراموشم میکرد و نگاهش روی کمرکش قهوه‌ای کوه و آبی آسمانی میماند محکم میزد به زیر شکم قزل و بعد که قزل تاخت میکرد و ابر سفید خاک را توی مارپیج مالروی پشت سرمان توی هم می‌پیچاند . انگشتانم بی اختیار همانطور که دور کمرش را گرفته بودم توی گوشت‌های پیر هنوز سفت مانده‌اش فرو میرفت ، او تازه بخودش میامد و میگفت « هی جغله تو انگار تخم تاجیکی » و دهنه را میکشید .

۲

قزل اسب خاکستری تنومندی بود بسا یال‌هایی سیاه و شب گون که از زاویه‌ی بین شانه و پشت گردنش شروع میشد و همینطور شلال وار میرفت بالا تا بین دو گوش و روی پیشانی خاکستری‌اش افشان میشد و تاخت که میکرد آشفته‌گی خیس و عرق کرده‌ی همان ها بود که فکر پدر را پریشان می‌ساخت .

قرل را پنج سال پیش بیا خودش آورده بود وقتی رفته بود
« سمیرم » که آذوقه زمستان بیاورد، بقیه‌ی مال قبل از او رفته بودند
و خریدشان را کرده بودند و اما او خودش تنها رفته بود و بعد از
دو هفته که برگشته بود نه نفت آورده بود و نه قند و چای، حتی نمک
هم برای بز و گوسفندها فراموش کرده بود. و معلوم نبود که با
الاغ سفیدمان که زیر پایش بود چکار کرده بود. شب بود که
آمده بود. من آن موقع پنج سالم میشد. بین خواب و بیداری اوائل
شب پلک میزدم که پارس سگ‌ها برخاست. ما يك هفته بود که
منتظرش بودیم مادر گفت «خودشه»

و آنطور که بال مقناش از پشت روی زمین می‌سرید از اطاق
زد بیرون و دوباره گفت «خودشه»، سی ساله که با صدای پای این
بال در آورده شور روز کردم» و جعفر هم از اطاق زد بیرون. من
هم - گرچه باد سرد پائیزی پوست نسا ز کم رامی‌لراند - آمدم لب
درگاه و هیکل سیاه خمیده‌اش را از پائینی گردنه دیدم که کوره‌راه
بین بلوط‌ها را گرفته بود و پیش می‌آمد و دهنه‌ی اسبی را که در پشت
سرش بود میکشید. فکر میکنم آنطور قوز کردنش روی دوزانو
بهنگام بالا آمدن و آن اسب زین کرده‌ی بی‌سوار و از آن گذشته
شاید تصویر سیاه و تاریک آن دوجودی که از سراسیمگی بین بلوط‌ها
- آن نوار سفید خاکی که مثل مار می‌نمود - بود که نوب تاریکی
نقش بست و همینطور ماند و شاید تصویر همان دو هیئت نوب

بودند که مرا با آن پنج سال سنی که داشتم تمام شب بیدار نگه داشت و بعد کشاند توی طویله وقتی هنوز صبح نشده بود ، با اولین خیزی که پدر کرد . هنوز کسی بیدار نشده بود . سگ ها هم از ترس سرما خیزیده بودند توی اطاق و لم داده بودند پای خاکستر هنوز گرم مانده چالهی توی دیوار و خواب بودند . درست پشت پاش بود که زدم بیرون . پدر توی طویله رفت . اما من داخل نرفتم همانطور ایستادم کنار در و آنجا بود که برای اولین بار « قزل » را دیدم . پدر تنگ را خیلی محکم کشیده بود . آنجور که آن قسمت زیر شکم پوست را پاره کرده بود و رفته بود توی گوشت و تنگ زیر شکم اصلا پیدا نبود و من آنجا بود که فهمیدم قزل باید اسب پر طاقتی باشد و آنجا بود که میزان علاقه ی پدر را نسبت به او حس کردم . وقتی خم شد (بعد از آن که تنگ را باز کرده بود) و جای آن فرو رفتگی را که پاره شده بود و خون سردی روی آن ماسیده بود سه بار بوسید .

گرچه صبح تمام مال اطلاع پیدا کردند که پدر از سمیرم با خودش اسب آورده است ولی تا يك ماهی اسب را نمی دیدند و تا بعد که پدر آهسته آهسته حاضر شد در طویله را روزها بگشاید و قزل را بیاورد آفتاب ، همه فهمیدند که پیرمرد در آخر عمرش معامله ی خوبی کرده است . گرچه تا کنون برای هیچکدام از ما تعریف نکرده است ، که چه جور و با چه کسی این معامله را انجام داده ولی همه پذیرفتیم که باید پدر معامله ای کرده باشد . بخصوص که

نه با خودش قند و چای آورده بود و نه از الاغ سفیدمان که زیر
پایش بود اثری بود يك شاهي هم پول توی جیب جلیقه اش پیدانکردیم
ولی معلوم بود که پدر معامله را باعجله تمام کرده بود زیرا خریدن
نمک را فراموش کرده بود و ما آن سال مجبور شدیم چند تا از
« منداال » های خوب مان را به قاید فرهاد بدهیم تا نمک گوسفند
و گاوها مان را تامین کند .

از آن به بعد « قزل » و پدر يك زوج جدا نشدنی بودند .
کسی جرئت نداشت بی اجازه ی او سوار قزل شود . البته گاهی
جعفر سوارش میشد و آنهم برای کاری که از این مال تا مال بغلی
بیشتر فاصله نداشته باشد و در تمام این مدت پدر بسا تمام چشم
می پائیدش . من در تمام این پنج سال همیشه رابطه ای بین « قزل »
و پدر حس میکردم رابطه ای که نه مغنای ادامه ی چیزی را میداد و
نه مغنای بقا . بیشتر مثل يك چیز کهنه ی پر تقلایی بود که آخرین
تلاشش را صرف نیرویی میکرد برای ظهور چیزی که باز نمیتوانستم
برایش نامی پیدا کنم . بخصوص وقتی در مقابل هم توی آفتاب
قرار میگرفتند . پدر چشمش را روشن میکرد و چشمانش را میدوخت
به نقطه ی نامعلوم نمیدانم کجا و آرام آرام پلك میزد و قزل باچشمان
درشت و سیاهش که توی پیشانی صاف و خاکسترای اش کمی پیرو
محزون بنظر میآمد خیره میشد به پدر و آهسته آهسته پلك میزد .
و من بیشتر ظهور آن چیز را در زلال تر پوسته ای که بین باز و بسته
شدن ها برق میانداخت میدیدم .

پدر یکسال پیش مجبور شد بخاطر قزل دو ماهی توی رختخواب

بیافتند. دو تا امنیه آمده بودند که « قزل » را ببرند. میگفتند برای « لوداب » مأموریت دارند فقط یکیشان اسب داشت خیلی اصرار کردند ولی پدر نداد. جعفر ترسیده بود. گرچه فحش مثل همیشه روی لبانش بود. گرچه یکجور توهین آمیز کلاهش را در دست گرفته بود ولی جعفر می ترسید و من میدانستم چرا جعفر می ترسید. یعنی يك چیزهایی راجع به او فهمیده بودم. فهمیده بودم که جعفر می ترسید يك وقت نامش را توی پرونده کسانی که همراه خان به دولت یاغی شده بودند پیدا کنند. می ترسید از اینکه یکی لوش بدهد و آن وقت کت بسته او را ببرند تا « سمیرم » و بعد برود چند سالی آهواز حبس بکشد و من همیشه فکر میکردم (این البته دست خودم نبود) که اگر این موضوع هم نبود باز آن خط زیر چشمان جعفر آن چیز جوشنده ای را که یکباره می جهید و کف میکرد در خود نداشت.

برای همین بود که پدر نداد. در برابر تمام التماس ها و اصرار هایی که آدم های مال از او میکردند ایستاد و نداد و آنطور گفت « نه » که آن امنیه که جوان کوتاه قد و چارشانه ای بود با پوتین کوید توی پشت پدر و تا مادر جیغ زد و پرید بیرون پدر از کمر ارتفاع دامنه لغزید پائین و درست روی کف طویله پهن شد آن موقع ما در « تو » های زمستانی - مان بسر می بردیم وقتی پدر افتاد برقی توی چشمانش درخشید که نور مبارزه نداشت صدای تیر و تفنگ نمی داد و بوی باروت از آن بلند نمیشد. نگاه پیروز گر نشسته ی لجوجی بود که فقط نمی خواست و من درست

میتوانستم بفهمم که فقط نمی خواست . برای همین بود که تاخواست بلند شود افتاد و مویه زد .

- مثل همه ی پیرمرد ها . و امنیه که رفت تا دو ماه توی رختخواب خوابید . و این دو ماه همانطور که روی يك لحاف تاشده ی قرمز رنگی افتاده بود مدام حال قزل را می پرسید . گرچه تا مدتی بعد از برخاستن می گنلید و گرچه هنوز هم هنگام پریدن از جوی آب و یا برداشتن سنگ و کلوخی از زمین کمرش را با دست میگیرد . ولی به هیچ جا شکایتی نکرد و دو روز بعد از واقعه همانطور که روی لحاف کهنه افتاده بود پیشانی امنیه را که از ترس شکایت پدر برای عذرخواهی آمده بود بوسید و قضیه را تمام کرد .

۴

پدر دهنه را گرفته بود و ساکت بود و مرا فراموش کرده بود . انگار من نبودم که نشسته بودم پشتش و يك شب و يك روز تمام را بر ترك يك اسب - جز آن چند ساعت دیشب ماندنمان پای چشمه - با هم گذرانده بودیم . پدر مدام توی فکر بود وقتی هم که می تاخت توی فکر بود و من فکر میکردم آن چیزی که ذهن پدر را اشغال کرده بود خیال دیدن جعفر نبود . (و این بدلیل حس هایی بود که فقط مربوط به خودم بود) . گرچه پدر به قصد دیدن جعفر بود که مال را ترك کرده بود . گرچه نشده بود توی این پنج سال خارج از این حوالی پایش را بیرون از مال بگذارد و گرچه « سمیرم »

دورترین نقطه‌ی علیا بود و ما، در انتها الیه بخش سفلی بسر می بردیم ولی نمیدانستم چرا من فکر میکردم که این نیست و برای همین فکر میکردم که اگر پدر نشسته بود که جعفر را می بردند شاید پدر تکان نمیخورد. شاید از اینکه برای آخرین بار جعفر را ندیده بود ناراحت بود و یا شاید از اینکه باو گفته بودند جعفر را برده اند ناراحت بود (و این عادت بود که توی این پنج سال من متوجه اش شده بودم). پدر طاقت شنیدن خبر بد را نداشت ولی طاقت دیدن آنرا هر چند که واقعه ناگوار باشد، داشت. و برای همین بود که تا رسید و باو گفتند با دستپاچگی گفت « نه بایس فردا برم جعفر ببینم ».

و شاید آنجور با عجله گفتنش بود که مرا توی فکر برد و خیال‌هایی نا معلوم و گنگ را در من زنده ساخت که دست بردار نبودند که وادارم میکرد حالا که نشسته بودم پشتش مدام کج شوم و از بغل صورتش به زیر چشماش نگاه کنم به شوق دیدن آن خط نازک و جوشنده که او عصبانی شود و از کوره در برود و بگوید: « هی آل برده چته ؟ مگه جن زدت » و با آرنج بکو بد به پهلویم که حواسم جا بیاید.

هنگامی که جعفر همراه دسته‌ی یاغی‌های خان بدولت شورید من کوچک بودم چیزهای زیادی در ذهنم نیست. جز اینکه یادم می‌آید

آن سال از نیش پشه و دیگر حشرات تمام جای بدنم تاول زده بود و حالا که یادش میافتم میدانم ما تابستان را بالا جبار در «تو» - های زمستانی مان باید بسر برده باشیم و یا تو سوراخ‌هایی که باز نزدیک به اطراق گاه زمستانی مان بود ولی جریان سرعت گذشته بود. قبل از آنکه بتواند ذهن کودکیم را پسر کند تمام شد و آن چیزی که من میخواستم نبود. سوار بر ق‌داری که بیاید و سوارانی که کلاهشان را کج گذاشته باشند و قطار فشنگ را بسته باشند زیر چو. قه آنجور که باد بیافتد توی چوقه و آفتاب بدرخشد روی سفیدی آن پیراهن‌های بلند بی یقه و پشت گردن‌ها و بعد آواز، آواز خواندن زن‌هایی که بلند بودند. و حالا فقط برای ختنه کردن میخواندند. و همین‌ها بود که فکر میکردم باید زود گذشته باشد و من، تنها و آخرین تصویری که از آن واقعه در ذهن داشتم گذشتن «بی بی» بود. وقتی که خان را کشته بودند، که سوار بر قاطر سیاهشان بود و هنوز آن هیبت را داشت آن هیبت که پیر مردها و جوان‌ها را بکشد بیرون. آن هیبت که هنوز معلوم باشد زن خان است و میتواند یک قافله را وقتی شوهرش نیست بچرخاند بی آنکه یکیشان گرسنه برود. بی بی میرفت «توت نده» در محلی که دولت تعیین کرده بود زندگی کند. و این تنها چیزی بود که من از آن زمان که جعفر جنگیده بود بخاطر داشتم.

جعفر را سه روز قبل اوایل غروب کت بسته گرفتند و بردند. یکدفعه چند تا امنیه ریختند توی کپر (ما الان در توهای تابستانی

زندگی میکردیم) و تا جعفر بخودش بیاید و تا زن ها بخواهند توی دامن شان سنگ جمع کنند و لیک بکشند و تا مادر فرصت آنرا پیدا کند که برود جلو. امنیه ها او را بردند و من فکر میکردم که تمام این نشدن ها به این دلیل بود که پدر نبود. نه اینکه پدر کاری میکرد ولی فکر میکردم جریان باین وضع تمام نمیشد. وقتی آمد بی آنکه بکسی چیزی بگوید رفت توی طویله و نگاهی به قزل کرد [من رفته بودم دنبالش - انگار یک چیزی بود که نمی گذاشت در این موقعیت لحظه ای ترکش کنم -] بعد رو کرد به من و گفت

« فردا صب آماده بشو که بریم » « سمیرم »

و رفت بیرون و روی سنگ کنار کپر نشست و چپش را روشن کرد. افق دور بارنگی به گلکونی بیرقی کهنه شده، بیرقی که آفتاب و باران سرخیش را کمرنگ کرده باشد در غروب تابستان صدایی را در من بیدار میکرد. صدایی که مرا برمی انگیزخت که جستجو کنم سؤال مجهول و نامعلوم و گنگی را که تمام ذهن ده ساله ام را پر کرده بود. درست زیر چشمان اوایی که نشسته بود رو برویم و معلوم نبود در پشت پیشانیش که مثل پوست کهنه ی بلوط ورقه ورقه شده بود چه میگذرد. گوسفندها را تازه به مال میاوردند و گرد و خاکی که از حرکشان توی فضا می پیچید مثل گرد و خاک بلند شده از عبور قافله یا لشکری پیاده بود که از جنگ بر میگشت. آنچنان آهسته و خسته قدم بر میداشتند که فقط گرد و خاک ها را میشد دید و تو در تویی گله هایی که جز گله هیچ نبودند. پدر گفت

«هی، تو هم بودی که جعفر و بردن» و گره توی پیشانیش را که توی دود، خاکستری و محو شده بود بیشتر کرد. با سر جواب دادم و دوباره به تو در تویی گله‌ها خیره شدم.

پدر گفت «کجاییداش کردن» بادست اشاره کردم به کپر و بی-آنکه به برق چشمان پدر و چرخش سریع نگاهش در میان «دار»های کپر توجه کنم باز به گله‌ها خیره شدم.

پدر گفت «تو هم باید بیای»

برگشتم و توی چشماش نگریستم (فکر میکنم اضطرابی با پدر بود که یادش رفته بود و بمن گفته بود «فردا صب آماده بشو که بریم» سمیرم).

نوار لغزان دود به آرامی از حاشیه‌ی گونه‌اش مثل ماری بالا می‌خزید و از هوای دهنش بود که پخش میشد و محو میشد و تا دوباره نوار لغزانی شود که ماروار از حاشیه‌ی گونه‌اش بالا رود.

گفت «قزل و نباید دولتینابینن».

دور که نبود صورتش روشن و تمیز می‌نمود.

گفت «یه جایی میزارمتون که چشم احدی بتون نیافنه».

تکرار دوباره‌ی پدر بود که مرا بسمت آن سؤال گنگ و نا معلوم همیشگی کشاند. چیزی که هم در او کهنه شده بود و هم در من. حس میکردم زمان ظهور آن چیز رسیده است. آن چیز کهنه و قدیمی که با پاره شدن پوست پدر و که ورقه ورقه بود و قهوه‌ای بود و محو بود - بیرون می‌ریخت و مرا با خود گره میزد که حس

کنم اضطرابی را که در تکرار مدامش پنهان بود .
 بز و گوسفندها از صدا افتاده بودند و تاریکی غروب آهسته
 آهسته روی مال می نشست و من همانطور که نشسته بودم به اولین
 سفر دور و دراز فردا بم فکر میکردم . این شوق تمام شب در من
 بیدار ماند و تا پلک هایم بهم میامد تو در تویی گله هایی بود که
 میامدند و از سرو کول هم بالا میرفتند و صدایشان و هل دادنشان
 و زمین خوردنشان با آن جور خم شدن زانو ها و دوباره برخاستن و
 خاک تکاندن و باز صدا که پلک می گشودم صبح نیامده بود . دوباره
 صدا بود و تو در تویی و هنوز صبح نبود و خاطره بود و چیزی بود
 که پلک ها را راحت نمی گذاشت و فکر را راحت نمی گذاشت و گیج
 میکرد مثل بوی تند « جاشیر » های تازه در آمده که گوسفندها را مست
 میکند که بزها را مست میکند و راحت نمی گذارد . مثل حالا که
 نمی دانستم پدر مدتی است مست کرده است و دهنه ی قزل صدا می کند و
 بوی خیس چیزی افشان در هوا نیست جز آن دور بلندای محو و پیدا و
 نا پیدای درخت هایی که بنظر م میامد سپیدار باشند .
 پدر گفت « رسیدیم »

۵

پدر دهنه را از جاده مالرو بر گرداند و بیراهه از کمر کوه
 سرازیر شد . قزل خسته بود و پایش توی سر اشویی لیز می خورد . پدر پایین

پرید و دهنه را گرفت و آهسته آهسته پایین رفت. آفتاب هنوز بود.
 گرم و روشن با کاسه‌ی سرخ نارنجی‌اش سرکوه ایستاده بود. کف
 دره باریکه آبی که کنارش درختان چنار رویده بود در جریان بود.
 پدر گیوه‌اش را بالا کشیده بود و با نوک پا میرفت. لبه‌ی آن، پوست
 پیر پشت پاش را زخم کرده بود. من هنوز روی قزل بودم و باریکه‌ی
 آب ته دره را نگاه میکردم. کمرم از آنجور نشستن درد گرفته بود
 و پوست زیر رانم تمام سائیده شده بود. جرئت شکایت نداشتم به ته
 دره که رسیدیم پدر کف دستش را روی پیشانی قرن گذاشت و
 ایستاد و همانطور که با انگشت مهره‌های فیروزه‌ای بین دو گوش
 قزل را کنار میزد و موهای خاکستری افشان روی پیشانی‌اش را نوازش
 میکرد به اطراف چشم می‌انداخت. من هنوز روی قزل بودم و نگاهم
 به نوک تیز کوه‌ها بود به آن کنگره‌هایی که آسمان آبی بالای سرم
 را محصور کرده بودند که حس کردم پدر از کنارم کنده شده است.
 حتماً رفته بود جا پیدا کند. نمی‌بایست زیاد دور رفته باشد زمان
 کنده شدش. یعنی آن گاه که حس کردم پیشانی قزل از نوازش
 دستانش محروم مانده. زیاد نبود و شاید هم بود و من آنقدر توی
 فکر رفته بودم که متوجه نشده بودم. اما برگشتش آنقدر غیر منتظره
 بود که دچار سرگیجه شدم. پدر داشت از خم دره می‌آمد در میان دو
 سرباز دولتی بود. پیر و خسته و ملول می‌نمود با چهره‌ای که نشان
 میداد دو شبانه روز راه پیموده است. حالتی که موقع لیز خوردن
 از سراسیمگی در صورتش مشهود نبود. رئیس آنها سوار اسب بود

و از پس آنها میامد . و دوسرباز تفنگ بدوش هم همراهش بودند . گمانم سرهنگ بود . اینرا شنیده بودم که سمیرم سرهنگ دارد . شانه‌هایی پهن داشت . فکر میکنم ما را قبلا دیده بودند ، زیرا يك امر اجتناب ناپذیر در پدر بود که او را مجبور میکرد دو سرباز را با بسمت ما بکشاند . گرچه پیرو خسته و ملول قدم بر میداشت . نزدیک که رسیدند سرهنگ با اندام کوتاه و گوشتالود خود از اسب پایین پرید و يك راست نزدیک قزل آمد . من هنوز روی قزل نشسته بودم و دچار همان سرگیجه که نمیدانستم قضیه چیست . گرچه نگرانی‌های پدر از قایم کردن قزل ، آوردن من ، گریز از مالروی نزدیک به آبادی ذهنم را به آشوب انداخته بود . توی همین فکرها بود که سرهنگ تشر زد :

« ولد الزنا ی اسب دزد . . . ولد الزنا . . . » و تعلیمی‌اش را که در دست داشت محکم به صورت پدر کوبید و باریکه‌ای از يك نوار سرح‌گونه‌ی راست پدر را تا بالای چشم شقه کرد . پدر زیر ضربه دوم که روی پشتش خورد طافت‌نیامورد و روی زمین افتاد سرهنگ با عصبانیت میزد . من هنوز روی قزل بودم . عرق از سرو روی او میریخت . تعلیمی‌اش را که پرت کرد یکی از دولتی‌ها دوید جلو و آنرا برداشت . سرهنگ نزدیک قزل آمد و آنطور که معلوم باشد سرهنگ است و خودش را حفظ کرده است . گرچه رنگش پریده بود و خسته می‌نمود . ایستاد و دستش را روی پیشانی قزل گذاشت . انگار مرا نمی‌دید . من نفس نمی‌زدم . آن گیجی و بهت بود که گنگم کرده بود .

که زبانم را بسته بود . آنطور که مجال گریه نمی کردم . من فقط نگاهی بودم خسته بی رمق و خیره به جسمی که روی زمین ویران شده بود .

سرهنگ رو کرده پدر و گفت :

« پدر سوخته ، اونقد تو حبس نگهت میدارم تا گفتو برات بیارن » بعد به سربازها گفت « بپاییدش ، پیر هاریه » .
پدر هنوز سرش پائین بود . در آن لحظه تنها چیزی که خیره ام ساخته بود مظلومیت پیشانی بزیر افتاده پدر نبود شانه هاش بود . آن دو گوی کوچک و سفت - که بنحوی عجیب مرا به فکرمی برد فکری که نمی توانستم بین آنها و سرقتی که پنج سال پیش کرده بود رابطه ای زنده پیدا کنم .

سرهنگ گفت : « این چند سال کدوم گور بودی » و ادامه داد « اوه تموم « علیا » را زیر پا گذاشتم »

سرهنگ دهنی قزل را گرفت و ناگهان چشمش به من افتاد . فکر میکنم در همان لحظه چیزی روی لبش بود و فکر میکنم آن موقع پدر سرش را بلند کرده بود و حدس میزنم پدر آن چیز روی لب سرهنگ را خوانده بود که خیز برداشت - تندوتیز و جهنده - آن سان که برق خطی از جهیدن « گرگراک » ی بروی سنگ زیر چشمش میدوید . مثل سایه ی تند پرنده ای که از روی سرت گذشته است . و من دیگر بعد از این چیزی نفهمیدم . جریان آنقدر سریع و برق آسا میگذشت که نمی توانستم برایش روایی معمولی آنطور که در ذهن ده

ساله ام بتواند تار و پود بگیرد - بیابم : یکباره حس کردم با صورت
توی یال‌هایی افشان و گرم فرو رفتم . و بعد « هین » بلند پدر و
تاخت قزل که آهسته سر بلند کردم . بگمانم برای آنها هم آنچنان
غیر منتظر و برق آسا شروع شده بود که هنوز نتوانسته بودند بخودشان
بیایند و قراول بروند . ولی موضوعی که به حیرتم برده بود چرخاندن
دهنه‌ی قزل سمت آبادی بود . پدر میتواندست از راه بهترین که به
سمت مال کشیده میشد بتاخت برود . اما نرفت .

آیا و سوسه‌ی دیدن جعفر بود - من هیچوقت نمی‌توانستم برای
خیال‌هایم راجع به پدر روالی عادی و طبیعی انتخاب کنم - آن
نیرویی که در این بحبوحه‌ی مرگ و زندگی عنان پدر را بسمت آبادی
میکشاند دیدن جعفر نبود . نمیدانستم . من هیچ نمی‌فهمیدم . قزل
سرش را بلند کرده بود و صورتش را بر گردانده بود بسمت راست
مست و ناهشیار مثل باد میرفت . من بودم و چیزهای تند و گذرا
چیزهای کوچک و قدیمی و کهنه . که می‌گذشتند . پوست پنج سالگی‌م
وقتی از سرمای تندبائیزی میلرزید . دو هیكل سیاه میان بلوط‌ها .
و بعد بوی تاختن . برق اصابت سم و سنگ .

جرقه . چخماق ریگ و شن . بوسیدن خونی کهنه و ماسیده
موهایی سفید . سینه‌ای استخوانی و دوباره خاك . خاك‌هایی قهوه‌ای
و کدر . گذر تند درخت‌ها و برگ‌ها . صدا ، صدای صفیر مانند چیزی و
بعد میخکوبی قزل و شیشه‌ای تند و پر درد از فشار دندان‌های فولادی
که زیر لثه ریشه‌ی دندان را می‌کاو و له میکند . و آیا این جعفر بود .

اینکه توی « پخو » بود . و این چه عاملی بود که توانسته بود فقط در عرض سه روز صورت جعفر را زرد کند ، سیاه کند و گونه هایش را به آن چنان پوکی برساند . و آیا این پدر بود . این گیوه ور کشیده ای که نفس میزد ؟ نه من هیچ نمی فهمیدم . من خواب بودم من توی افشانی چیزهای خیس و سیاه خواب میدیدم . خواب رفته بودم . خواب در سفری تند و گذرا . سفری با ابر با باد . سفری با خاک . خاک قرمز و نرم . مثل رسوب خاک های کنار رود . سفری با دست های استخوانی . سفری با قزل که پنج سال پیش پدر آن را بسرقت برده بود . سفری در کوره راه ها . سفری با تعقیب سفری در بین دو زاویه ی خط آتش . سفری در شکستن خط محاصره و فریاد رعدوار سرهنگ . محاصره و دو باره دو خط آتش و بویی تند . بوی تند بجا شیرهای تازه در آمده . طعم تلخ و تند « انگشت » عطر چیزی های شتابنده . عطر جوانه های شکفته شده در باد . عطر گرده . عطر دانه های گرده . صدای لیک و جیغ و من معنای گمشده ام را پیدا میکردم . معنای آن دو گوی سفت و محکم شانه ها . خط زیر پلک ها و برق آن زلال تر پوسته . و بعد دو باره ، پخو . آن گونه های زرد و سیاه و پوک شده . شقه ی خطی سرخ بر گونه ای پیر و آشفته گی و آشفته شدن و پریشانی . و خوف نبود و همه یال بود ، یال هایی بلند و سیاه . بلند و نرم . گرم و تب کرده . مثل عضله ای پر خون بافت سیاه و زنده ی قلبی جوان . زنده و حیات بخش ، که صدا بلند شد . از بغل گوشم گذشت . سرم را توی یال ها فرو کردم . صدا

دو باره بلند شد . اینبار پر گوشم . حس کردم منفجر میشوم . آن بافت زنده و سیاه انگار زیر دستهایم ترکیده بود . درست روی کمر کوه پرت شدم و تا مدتی نمی فهمیدم و هنوز دنباله‌ی سفر بود و همان حوادث شتابنده که آهسته آهسته بخودم آمدم و چشم گشودم . قزل آن سوتر افتاده بود و پدر همانطور که پایش توی زین گیر کرده بود با پیشانی خرد شده روی یال‌های خونی قزل جان میکند . خورشید با آخرین تقلایش بین پنهان شدن و نشدن سرگردان بود . و نور سرخ گرفته‌اش ناشیانه به‌مه‌های کدر اطرافش خون می‌پاشید . بوی قطره‌های کهنه و تریاکی رنگ که جوانی دوری را در خود حبس کرده بود در هوا پر بود . تندتند نفس میزد و نگاهم به بلندای کمرنگ قله‌ای بود که فکر میکردم آن دور روی « مال » مان سایه انداخته است .

سی‌ام آذر ماه ۱۳۵۰ - تهران

واژه‌های محلی به ترتیب معنا شده است .

- ۱ - هور - بروزن مور صحرا و دشت بی آب و علف را گویند .
- ۲ - مال - بحساب دهکده است . بخش کوچکی متغیری از چند خانوار هم فامیل که دور هم می‌زیند با اسب و گاو و الاغ و گوسفند
- ۳ - گرگراک - کمی بزرگتر است از مارمولک و بیشتر لای سنگ‌هاست و گاه به‌وای آفتاب بیرون می‌آید .
- ۴ - جغله - چیزی در حدود معنای « پسرک » .
- ۵ - تاجیک - آدم شهری را می‌گویند .

- ۶ - تو - بروزن مو یعنی اطاق
- ۷ - «آل برده» اصطلاحی است که به آدمهای فضول و شیطان و گاه گیج و خل میگویند.
- ۸ - چوقه - ردا واری است که مردها به دوش میکشند نازک و زرد رنگ با جنسی شبیه به عبای آخوندها و کمی نازک تر
- ۹ - انگشت - به فتح الف و کسر گاف نام دو تا میوه است یکی سبز و سفت بارنگ و اندازه ای شبیه به سیب کال و دیگری دراز و قرمز با درونی شبیه به گوجه فرنگی و همان مزه که در قصه گفتم
- ۱۰ - پخو - یکجور در بند انداختن بیشتر گاوهای مست را اینجور می بندند.
- ۱۱ - جاشیر - نام علفی خود رو که در کوه می روید
- ۱۲ - سمیرم - لوداب - توت نده - دهدشت - هر چهار نام های محل هستند.

پایان



کتابخانہ خصوصی ادیبان